

دلم از نوکلی داغ غلامی بر چین دارد
 که قنارم بطوفان سرشک نشوونم
 بهر دارم موای سیه سرو کالند
 همه حیران به حسرت نه ناکامی هم
 ز غمگین بودن خود شادم اما کشند
 بقی از فضل وارون نیست کامی و آچین
 بود کوه از دامان عزت و مرتبت
 مرا سرشته دارد آشتی حق طوفان

که خاشکش کشید در زیر کین دارد
 زهر مرغان نکاهم دور از او دور دارد
 که نازش بر قدم صد رنگ منت دارد
 خود اعی با تو جانم چون نگاه دارد
 که جای تو توام در خاطر بکین دارد
 که چون در بای جای نقش با کین دارد
 که هر کس را که می بیند زلف دارد
 که شمع محفلش پروانه زده و کین دارد

گذشت از دوستی و دشمنی که رها شد
 دل حیران کجای از بهر و کین دارد

از آن اشکم چشم از دور می آید
 بگره که دید از بس جوش افغان
 مشو از شور و شگفت عاشق و دور
 بخود می بزم از سودای زنجیر سر

که بوی سینه منافی از گل چنان می آید
 بگوشت ز شور و شگفت از بهر و کین
 که حرف حق بگوشت از کوه و دیو
 چو آن آبی که پروان از دل دارد

نشد بیکره که قاصد با خبر آید ز پناش بدرج از نگاه او دل کشته بر چون کز در چشم خواب بل غفلت کند ز راه گمشان روزی بفرود شود بهر هر مصرع در هر زمین مغرور گردد	اگر بیل فرستم سوی او پروانه چو کرکط ساقی طالب پناهی لب خاموش چون بر آستانه که سید اب عدم آخر مایه میرانه بیک نونهالی کو برون بادامی
خیالم آستانه کشته با حال نفع فاش باستقبال کلام معنی پنهانی	
اسوده کی توصل تو پناش می شود آینه خویش را چو شال تو نمکند شبهه بیا و عارض مامت ز کرام وار و زب که شور و جوشش کرام بر دین خیال رخ آفتاب می نالم و جادو کم کس عین ح زرکت نکته آن لعل آرا	تا میرسی ز شوق تو دل آب می شود هم چشم آفتاب جهان را می شود چشم ستاره دیده کرد آید هر قطره اشک چشمه سید می شود و ان دلم ستان عتاب می شود چون کودکی میسیم که بر خواب یا قوت میکند از دو خوا می شود

نشد بیکره که قاصد با خبر آید ز پناش
بدرج از نگاه او دل کشته بر چون
کز در چشم خواب بل غفلت کند
ز راه گمشان روزی بفرود شود
بهر هر مصرع در هر زمین مغرور گردد

خوشیدگی زور و سر از آری	سر زینت الکر معیت دستار کشید
بچا فاده است معنک تصورم	نقاشش کز خیال من آری کشید
کر بوی گل شد است بقصد سیر	هر کس بر او عشق و طغاری کشید
دار و خالیم ایکنه چو اموج هر	در راه سیل پهنه دیوار کشید
هر کس که پشت پا بچان دور زد	از دست خویش زحمت بسیار کشید
مانن شیشه چون زبانت در بمان	خط بر زمین ز بخت اظهار کشید
صد کوبه جور از دل و دلداری	تا زار طلب و حزن پرستار کشید
جایی که دایع در و رسی مهر لب	بخت ز قرین دار طلبکار کشید

جاش بروی خشت کشید نعل چشم زخم
هر که که آه از دل افکار میکشد

تا آشنای مایه تو پکار می شود	دل از هجوم مشوق پر نیامد
زواج چشم بهره نیست نگاه فرده	چون زاهدی که وار و منم نشود
هر که بیاد جلاوه او میرودم ز خود	آسم بسینه باله سسمانه شود
مایم و یار خویش که در برم غم	کی دیگری معاصی برم شود

از سیل غم سخت دل غدار را	ایمنه حاکمیت که ویرانه شود
بر کوشش هوش بر که رسید	پیدا از سینه افشاید
حون بکند بر لب ز شفق دور چرا	هر لب که هم لب پیاپی شود
بودن بدام زلفت و نبودن	در بند عاقبت که دیوانه شود
نخلی که ریشه کرد خاک هزار را	
حاشی ز شوق زلفت تا شود	
خلوتی که حالی ز صبا بی باشد	آه از آنجا که در و برن در می باشد
حاصل عمر بغیر از می و معشوق	خامه بر می که تو باشی و هوای باشد
میوان از غم ایام هلی خلی کرد	کر با یک فغان ناله ناسی باشد
درد دل چند توان کرد بهر سیر	من و آن درد که فارغ ز دوری باشد
باقی فلم یاد تو ای مایه ناز	پادشاهیت که هم بزم که ای باشد
غیر از جارتی و هم سخن	که مرا هم میر کوی تو جایی باشد
سر خود باید بشن از دست بجای	هر که در عهد تو باش مهر و وفا باشد
ز مرده پیغام وصال نود	که میان من و دل مسلح و صفا باشد

منیت در قید دو عالم سر موی خاشاک
هر که در بند سر زلفت ادا می باشد

بیکه اشکم هر یک از سوز جگر خاشاک	بجز را که در آب میسر نشد جگر خاشاک
و اعنای حسرتی که کرد در دوا مانده	هر حجاب آنکه خویشیم بهمان لاله
بیکه هر غصه شش و داعی داشت	تا لب می آمد از دل و دوا بهمان لاله
چهره پر دوازده چون حسنیت	کو چشم ترا عمر به دوا بهمان لاله
بیکه عید از خیال عذر من آن	در درون سپیده به دوا بهمان لاله

تا سخنی تو خاشاک از دل میزد
کی تواند نطق طوطی بنزد جگر خاشاک

هر قدر ز تو بگویم سالک غزل می شود	عقد بهش از اضطرار بهش می شود
حکایت اصلاح بیام منصف دل می شود	کز سواد نطق این فردا بل می شود
اهل خفت را درین مزاج بخاشاک	آنچه در خاک وجود از عجز بل می شود
شور را با آن سر زلفت ربط دیگر است	کی دل دیوانه از زنجیر عاقل می شود
حسرتش آگاه از صد کینه جوان	از قضاهای او هر کس که ز قضا می شود

میکند از کف زردی سر بچرخ خدای هر گداز را بس که چندین سال بخت عاشق میکشد در بند آتش	۲۲۹ مهر هر که با به روشش مقابل میشود در میان با و او نظار جان میشود در میان دلبران خون بس در دل میشود
هست نفعی که درین ایام خالص سوال هست جز این که بر وفاتان ایستاد	که بر توی نه بد نفع چون آفتاب چو لفظ معنی بکا نه که کتاب آفتاب نگاه هر که بان چشم نیم خواب آفتاب که چو زلف با هم ز سچ و آفتاب بمان ذره که از چشم آفتاب آفتاب اگر نه مست بجای خم شراب آفتاب چون نقطه ایست که از گاه آفتاب آفتاب که هر که باین منزل خواب آفتاب کشد زبانه اگر آتش در آفتاب آفتاب
کعبه اگر حال از پناه اضطراب آفتاب بیشتر که آشنای دیگر آفتاب بیستان که از جوشش آفتاب آفتاب مرا چه عهده کن بدول که دور آفتاب خدا از روی تو ام اضطراب آفتاب آفتاب بر روی عاقبت خیز بر می خیزد آفتاب سند حال بی هر سر که آفتاب آفتاب دشمنان نسیم از غبار آفتاب آفتاب منرد کی نبود در طبعتم خاش آفتاب	که بر توی نه بد نفع چون آفتاب چو لفظ معنی بکا نه که کتاب آفتاب نگاه هر که بان چشم نیم خواب آفتاب که چو زلف با هم ز سچ و آفتاب بمان ذره که از چشم آفتاب آفتاب اگر نه مست بجای خم شراب آفتاب چون نقطه ایست که از گاه آفتاب آفتاب که هر که باین منزل خواب آفتاب کشد زبانه اگر آتش در آفتاب آفتاب

بسکه مکران ترما جز از دل دارد	دایمی پاکه از دامن ساحل دارد
هیچو فانوس بگرد تو جهان میگردد	شمع رخسار تو پروانه مجنون دارد
ما را سر رو کلاه سر کوی تو ایم	رهر و عشق نه آرام نه منزل دارد
نیست آن سنگ ملاحت که بگوید	ملحن چند نیست که دیوانه بگوید
نیست جوهر که ز شمشیر تو گردیده	با دم تیغ تو جوشی دم بسپارد
با حسان چند توان بود بهر باغ	الفن بی اثر عزیز چه حاصل دارد
کر چه دارد دین از ناز قضاقت	با دم بس نظر انشاه خفاقت دارد
چون نه بجد بخود اند فکر چه کردیم	کر که هر بجز بی مقدمه مشکل دارد
نیست خاش سرده که شکر آتش ناز دارد	
هر چه دارد دین یکس پدل دارد	
ز جور چرخ کس انجا بایستد	مجاوریم و مفر کجور ما رسد
سخن فرشتو نیارم مباد آن	که ابتدای حکایت ما بماند
تو شاه حسنی و ما کترین درو	عجب بدان که بکوشش تو عشق
فغان و ناله ما کار خوشی خواهد	بداد در دل ما اگر دوار رسد

به یکسان که رسد بپایم جان	ز کوی یار اگر قاصد صبا رسد
من آنچه دیده ام از آستانهای دم	خوش آنکه دیدم بدیدار آستانه
درین حدیقه نثرهای آرزو حاشی	
چو میوه ایست که آفت بد عاز	
جایی که رش غیر بدل آید میشود	جو هر عبار خاطر آینه میشود
ز آستانهای دونو آموز دوستی	پیکانی محبت دیرینه میشود
هر که که در دیر تو مهر تو می کند	صحرای دل ز شوق همه میشد
کر آبروی دشتک چنین میرد	در دل رشک که هرگز نمیشد
دوران چه خون که در دل می کشد	هر صبح شبنم شب آید می شود
فقری که در لباس بود پادشاه	رامنی کی بجز ناله پشینه میشود
حاش ز شوق جلیخ خوش شاد	
دل بفرس معاینه آینه میشود	
دلی بچمن مرغ گرفت رنجد	چون غنچه بیای دل اگر خار عا
ما خانه بدوشان ره منزلیم	بما خطر و دوری رخ کار ندارد

بهار غم عشق پرستار ندارد چشمی بره سحرش ندارد صحرای جون دامن کس ندارد یک غنچه که کل در ته دست ندارد رنجی سحر اینجا بشت ندارد اول سخن این است که رفته ندارد چون که قدی مهر که دارد بجز از جهان یک گل چندان ندارد	جز ناله کسی بر سر پناهی دل نیست هر دید که دیدم از آن نیست یک چاک کربان بود از دست درباغ ز سودای تو ای سروش نیست پیمیده شب زلف بان صبرش نیست معیوب بود سرو لبی پیش تو نیست هر صفی دل که مستقیم نیست ز نهاد خذر کن ز بدوی که ندارد
خاشخ من و ایند که بر کوی روشن چون من کرم دوست کنه کار ندارد	سایه مرغ در آن دم که چو ماهی دارد چون کنه یاد سر کوی تو از چشمم تمام بشکستن زهر دل ز غم پناهی در ترقی است شب ز غم و اندوه
مهر از داغ سرم چهره کاهی کرد استغابی فاصد چون قاری کرد بچو کشتی که بگردا بست کاهی کرد هر که که ز غمیدی و سیاهی کرد	سایه مرغ در آن دم که چو ماهی دارد چون کنه یاد سر کوی تو از چشمم تمام بشکستن زهر دل ز غم پناهی در ترقی است شب ز غم و اندوه

حقیقت اینست که نتوان طریقت را طبع مویه بار آمد و شد بزرگستان کرد	در عوی آن نیست که ثابت بگوئی لاله را دروغ بهر افسرست بی کرد
و دیده عاشق ز دور عالم چه تواند دید کرند دل آینه صبح گهی که دود	
افسردن دل عاشق بی تاب دارد ایگر پیش شیرینی رنجی که تو دارد سپدار زنده چشم تو آخر زخم بر عکس برای مهر زردی بخور زاهد که بود خست که ترا ز کرد و کرد همدرد جوانیت که در غم دارد در عالم اسباب که راهیت چو کلام دین یعقوب نخواهد شد	از آب غمی آتش شربت ندارد شیر و شکر بر تو مهتاب ندارد با آنکه کس از ناله من خواب ندارد دور از رخت آینه دل تاب ندارد از دستش اگر قطره چکید تاب ندارد در فصل بهار آنکه می تاب ندارد فایغ ز غم آنست که اسباب ندارد ویرانه که دیوانه ز سحر تاب ندارد
عاشق که بود طاعت محبت را جز گوشه آری تو محراب ندارد	

آه که قد باید تو در سینه میکشد	آتش بجایه دل پکینه میکشد
نار زت زجرت دل بی نیازیت	نقاش نقش خویش در آینه میکشد
زک وفاتو زود نمودی ولی	دل میکشد که جفت دیرینه میکشد
بر سینه هر خنده که زد صاف شد	با آن کمان نمود که تاسینه میکشد
بر روز خویش گریه کنی نمیکند	زاهد چها که از شب آید میکشد
صوفی نیز بار اگر نیست در لباس	منت چرا ز غم تو پیش میکشد

حاشیة زبان درازی مرغان شمع او
حرف از لب خموشی آینه میکشد

سند و غم بکه بکام دل ناکام نیند	مینت بر جان جفا چه درم کرد نیند
مخ دل در تن خاکی چه تنم دارد	کی بود دانه پر حشت کده دانه نیند
از آواهای نکه زهر چشم تو نماند	کز ملک زود شود تلمی ما و امان نیند
مکوش دلها ز دعا بهره نفون دارد	تا لعل نیکیت شده دشت امان نیند
سزایده کسی را که غم عشق بجایان	در دشت عشق بنود محنت آلام نیند
کر چه در عشق بجای ز سینه او	مژده صل بود چون طمع خام نیند

بسیار از این کلمات در این کتاب است
 و در این کتاب بسیار از این کلمات است
 و در این کتاب بسیار از این کلمات است
 و در این کتاب بسیار از این کلمات است

بنود چاشنی بوسه کو را خاشع
 در مذاق که بود مرده پیغام ندید

غمی نیم درین کفر جایی از نفس بهتر بیوز از خار خوش پراپنی کمر است فغان کز ناله ایجا فته سدا رسیده دم چو دریا غمید کسی قدر خوشی را بانه استواری وصل چون بنوحه کجا بر سرین هوا و غالی در نظر	هزار دکل و فایم دوریم از خار خوشتر باشد چون بر جوانان عاشق نوا می نیست درین زاو از خوشتر که از کوه بود غواص را غنای خوشتر که در شوقیت ز صد عجز است باشد عکس تو تان را شکاری از خوشتر
--	---

مرد چو چرخ خاکسوس چرا بکند خاشع
 که میداند زما احوال را در دامنش

دردم از شوقیت پس هر لحظه ساق که جانم از زمین کرمیدن میوه عافی از قصر و ایوانی که می بایز تا توانی در مسافتی و جام از	چاک می سازم چو کل مردم کربان و خشم ملی میکنند مردم خیالان میکنی پهلو ده فکر قصر و ایوان چشم من نادیده کرد و دیده دور
---	---

و در این کتاب بسیار از این کلمات است
 و در این کتاب بسیار از این کلمات است
 و در این کتاب بسیار از این کلمات است
 و در این کتاب بسیار از این کلمات است

در تمنای و لمسش دست و پایی نماند	میشوم هر لحظه که طوفان دانا
نالام از دلفریبهای این کلزار نیست	بیلیم راهست فزاید از گشتان
که اسیر خطا و که در بند زلف و کلام	نیست در عالم چون خطای پیران
ز غره کرد انگش که بار از تنش از گشت	در حق ما این نمدت مست حاکم

بعد عری رشتن میان هر که خاشع دیده
میشود مگانه دل از یاد یاران

دارم غمی ز جور فلک عجب باشد	آهی ز غم زلف تو چو جادو باشد
باشد ز تاب کش بهوان تن مرا	جانی رزق سینه عاشق کجاست
دارم براه شوق تو ای آفتاب	چشمتی ز شبنم گل حسرت پرست
محتاج حرف کی بود آن که چشم تو	بست از ادای هر مژه حاضری
هر روز آید آن به خوبی زامی	از آفتاب در نظر من با جرات
نموده برای اهل ستم شمس بود	هر روز کار را بکنه نو و ع
از دست نفیس که فرو سپرد آرد	دارم دلی ز جان عالم خواب
چو سبک عنان چو بری رسید	از ماه صبح یک شب یا در رکاب

[illegible]

هر کس یقینتی را نزل بهره برده است	از ما نبوده است کسی بی نصیب
حاشا که بگشاید ام ایوب یقینش در گنج در دینیت کس از شکست	
بسیار در خاطر او هر شسته است غبار که در غم بر سر هم ریخته در دل عهد میستوایی که کنی سیر و عالم از تو در جهان با تو چگونه که چه کنی با من نشوایم بیای همه دم ممکن نیست اشکی از دیع فرویز بر رخیک نتر او و زلفت معنی رقیب در کن	تا نده هر زخم من بچوشت کاف و بوار نفس از باز کشیدن چو خدا در کس ما کس زنی اگر از آن چه دلی زکات پنجهان کن که پیش از نشستی می چنان خور که درین بزم نمی بخار تا ز غل چمن عمر شوی بر خور دار نشود تا بدلت سینه اندیشه
تا درین بزم یقینی ز نظر ما حاشا در بروی همه کس باز ما اینده	
ز روشن بود چو آتش سوزنده کز از آب ز روشنش مضمون بر	عزت بر شمع کبر و مکن التماس ز پوشیده نیست عین از آب

یعنی که پدیدار نباشد اسکنند که کلنده است چرخ بگردن بستانند چون سگد هر که دستش در گنجینه نامرد دست خویش نشود ز طاعت تا کی کنی باین و بان الهامی	شد آوازه شد فقر زلفار مردم چگونه کل کنند کج پیش نشد به بختش رخ بر رخ کی پاک بودش ز زمان دارد نفعی بجایماند ز عمرت بیسج
حاشی مخور ز کس که سر بر نشد کردون برید روزی او را زلفار	
عمری کشیده ایم ز دل آه انتظار چون موج آب از دل یقوت آید که دوری تو هست دل به پیر چون غنچه گشت دل به فتنه چار با تیغ آفتاب چو بجام غم دار بی شور نیست جلوه سیدار کفن بروی صاحب دم عارف	آسان بگفت نیامده دامن وصل پیدا بود ز لعل لبش خنده شویم چو ز چاکل ز دین قیا در کسنان شوق لبس غم در عهد با سپهر ز سر پست اواز گریه از دل پر غم رسد کوش خاشع بروی باد لعل انداختن

از خرد و اسو ختم دیوانه میکردم	سو ختم زین اشک پیکان نمیکردم
پایان شد ز نغمه صبرم از کن کشتی	در میان خون دیوانه میکردم
در دیار دل ز سودای تو چو کشتی	از رسیدن محنت هر ویرانه میکردم
تا بکی در کعبه دل طوط پهل کتم	بگر و شوق صبا حب این خانه میکردم
همچو میل چند با شمع ز آتش کل بی	تا بسوزم بال و پر پروانه میکردم
همچو بود غنچه دل با خیال کفری	در گلستان وفا همخانه میکردم
میکند از چمن چون کدو سر را بجای پای	سکسک روی قالی میبار میکردم
میرسد جوشش جابجای چشمه ای	تا دلی خالی کنم بپایان میکردم

برو طرح این غزل از شوق چاشنی مرا
در گلستان سخن مسمانه میکردم

ز اهل دل هیچکس تو عیار	نشسته است حرف پهلودار
دل بازنده از خراش غم	چشمه را که و نشی بودگار
زندگی بی معجب چه کار	تا که بی بر زبانش کم بود
سده از ناتوانی فروخت	جان دارم زار و زاری

خود را بهر حال
بجای آورده اند

میخورد بکس چو تان زده	۷۳۰	میچکد خون ز راه التنبار
چون خیال تصور مجنون		سیرم نقش سبزه بر دیوار
جام کمر آزار خانه دل		دیدم باز حیرت دیدار
شده بموعد بر شانه		دل ما از خیال طره یار
سوده شد بر راه نوا		بای بختم نیست و سپار
بچرخ سان که خف و خوار		وام شو همچو گل به رخسار
سحر دل شد زو اعجاز		از شقایق چو دانه

موم بوم لب لب از در دست
خاشع از کس شیده ام از آ

شود شبها ز دریا این گلگون جبهه کبر	بود سپهر چو اعان آفتاب کوه در تپه
فغان نمیدانم کاش خورشید	رسد چند آنکه چو از بار بردن
شود نظارم محو که این سیوه نش	که معنای انصوت بود از یکدیگر
ز قول خویش هرگز پاک طینت نیکو	باشد بر این دعوی کواهی نیکو
کوار تر بود در طبع صفای مهر	که از مهابت موج آب آید در نظر

جامعہ اسلامیہ اسلامیہ

علم من ابراهیم و یحییان در
دور دیگر بود و در کتب
موجود در این دور

حسن خیزنی دست برلمان در
قاصد باد صبا را خفا نیست

دلیرم که توانی شود از عاشق
هر نفس که نای تو کند جانم را

دلم فدا که مکر نمی شود بجز
که درد عشق مکر می شود بجز
مخور و زپ زهر سبز صاف در
کز آب آینه لب تر می شود بجز
راه شوق تو از ما نمی نشیند
برون خیال تو از سر نمی شود بجز

چون به این سخن رسید
که زنده گام به گام

مباش در پی سمان حضور اگر خواهی	که دل ز مال تو اکثر میشود هرگز
و عزیز عشق نکرد و دلیل در عالم	که ز بجاک برابر نمی شود هرگز
دل کریم ز بخشش تهی نمیکرد	محیط مفلس کوهر نمیشود هرگز
دلی که مونس و حدیثه از انشاالله	
اینس هدم دیگر نمی شود هرگز	
هر که هم بزم می و جام نکند و گز	فارغ از گوش ایام نکند و گز
آفتابی که در کشور دل میتابد	صبح در کوی تو ام نکند و گز
غصه صید لکر رهن و خشت شود	مبتلای مشک دلم نکند و گز
هر که انست زینگی بنود در عالم	دارم امید که بد نام نکند و گز
تا درین خانه بکفنی آشنایت	جمع با هم غم و آرام نکند و گز
هر که زحمی دل از تیغ ربانی دانا	لبش لوده دشنام نکند و گز
هر دو دلم شود آرام جهان طایع	
آدمی ز او بکس رام نکند و گز	
ز یاد از شوق تو مستانه نکند و گز	تقی از می سرمانه نکند و گز

الحمد لله
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
والآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

میرزا حسن خان شیخ بهایی

شواله کز دانش ابرو چو نه نو
ای طبع چو قندنا در بیم

میرزا باقر خان شهنشاهی
نایب السلطنه در زمان حاکم
شاهنشاهی ایران

خون پر
کشت
قندام بام
کردی اجیم و بنود اجیم

نور که از بود مهر از جوی
در لطف هیچ کس ختم

مکتبہ حنفیہ

بنامکوی تو فدا راه دل خاشع را
مایل کعبه و محتاجه کنزد و پیر کن

ز باغ قفا دوشور کش و دیوانه نام
با آنکه گس بر ددم آتش نشسته
بجواب و در کرچه گشت آنکه
با آنکه محو گشته ام از خاطر جهان
ز باده خم همتی شد و ساعز دست
رفت

دین احمد

بیا و بر سر دل شور بوبه رانده از	بدامن کنهم طرح لاله زار انوار
نیازا که سر راهی بغزه است کبود	بریز خوش و بر خاک بگذرانده
ز آب و تاب پاکوشش تهرابا	چو به همان کن و از چشم روکار
ترجمی کن و میوم نظر کن ای ساقی	بیلد آتش و بر جان پتور انداز
چه در کت غنیمت مانده دلاخیز	سبک عنان شود و خود را بکلی
سینم تا ز غنیمت گشتی دلا	ز چار موجد این بحر کن رانده
ز تیره رویی ما نیستی اگر کارگر	کینه بکوش آن چشم سرور دانه
بهار آمد و خاشع ز دست خواهرت	
بکوشش سر از زلف تابدارانده	
بسته زه بر چو و تابم در دو میانم	همچو آنم در کهر سد و در دایم
بغده شد در بونته کردون تو	اضطراب قهرایم سیاهم سنون

نوبهار زنده گانی رفت و از نوبهاری بر سر ره لب که در اغوش غفلت دامن جستی ز کعب رفت و بیاورد میتوانم کرد خالی دل ز دست روزگار	موج خیزش طغیان سیمایم رین بسیاران کاروان رفت چون کربان کتان در دست مینام همچو چشم خفقان بر سر خنایم
گرچه بچو دشته عالم خاشع را فغان ببل دستان برای طبع جهانم	
نه ز تحقیق هست ما را بهره ناز جان روح لیلی هم باین شیرینی رفت رشته جانم کند شعله و دود است در خیال لعلش از لطفش شکریم قدر را که خواهی مکن به میتوانی را گر بنچو دوش نگاه استنای فطرت	حاصلی از عمارت این خرقه و ناز مینست قامت سرو بلالی و موت همچو شمع پایی تا سرمای تو زو کند یکمکه خون دل محمود از زلفت لایز کز کجی بر عکس باشد پیش او تیز دیده ایند در این بزم کی میانه
در جهان پلکان را که می کشد کین میشتر از غوش باید کرد خاشع احراز	

ای عزیز زاده لوح از دل چه پرسی هست که روان زندگی بر نفس از خیال پرد های دل چه کیوی عمر جاوید خضر کا می بود در عشق اهل دنیا را خشکی نه بری سائ دل جدا از بحر عشق افتاده در دام	فان زین عقد مشکلی چه پرسی از شتاب مستعمل چه پرسی از ظهور حسن این محل چه پرسی ای رفیق از دوری منزل چه پرسی زین بهار و باغ سبیل چه پرسی از قرار ما درین ساحل چه پرسی
عوض عفو شای ناسروالدیوارلو و صفت او از خاشاک پدل چه پرسی	
خویش را کم بیکمی از کوی یار پرسی تا نه بندی بر خزان دل از بهار پرسی ز بهار از حالت شبها تار پرسی مسیح و صفا دار ایل و بهار پرسی از دل بی مبر و جان پیوار پرسی از جفا های سپهر و روزگار پرسی	میشوی گرسنه از مهر و دیار پرسی غنچه شاخ گل زردیم در باغ جهان همی زلفت یار می بجوید از پیچ و نا بتره میساری چشم خویش چوین میشوی سیمای آفتابی بر آلوده در حرم کن بر خویشین کازلبه رها

ثابت دستیار کرد و در آن ایضا طالع گذار	زینهار از دایمهای شمارا پیش
یمنستی که ز حال سیه سوزان ما حاشع از محرومی دیدار یار ما پیش	
دیده داغ مرا از لاله زار من پیش رو ز کارم و فتر مغشوش بر من پیش عمر نوح و میر ایوبی خواهی یافتن از سرنهانی نزاری خاطر آشفته بی کسم مرا شش با الفتم بگفته میخورم خون چون شوق از دست چرخ	میکنی سیر خاتم از بهار من پیش از حساب هفت و ماه دیار من پیش کم نکردی یوسفی از انتظار من پیش از بخود چیدن شبنمهای تار من پیش در وطن غریب تقسیم از دیار من پیش از معاشش از مدار و از قرار من پیش
حاشع از پندری خود باکی در پیش چشم پندای برین واعیان من پیش	
معنی غمرا بد بخشیدن کام است بوس بیت شکم بای طاقهای کن بیت چری در میان ابرستی با نظر	کز بد و نیک آنچه میدم بدین نام است در ره سبیل فدا کردن دل من است چون شر وجود و نبود آغاز و انجام است

مردی در دیه نادانده است که شود کامی میگردش جام آنچه دل خوش کرده ام از قول غلام نعمت عالم سراسر و قع الغلام در حقیقت جنت و فردوس است	از پاشا خبر گرفتاری نصیب دین نیست از دوران مرادی درین از لب علی نعیم بوسه بر کشد سینه آدم برای کند می چون است غیر آسایش مرادی نیست خلدین
این جواب آن غزل حاشی که می گفت از قول آنکه در عالم همین غلام است	
ظلم و ستم بجان عزیزان است ز نور آوری بجا کشیدن است خوار می بخون دلان گفته است این جیب را من ز پیشان است حرمان دوستان بچران است جوان یار بهر ایران است حاشع خوش ناله افغان است	ای روزگار جور بر جان است بار استان کی چو همان است استیکان بکسان تا کی است از چوکل چراغ هم ای چرخ خنی امی دهر از جدایی ما صیبت طلب است یک چند ای زمانه عشاق هم است از طور کشتوی تو دلها کباب است

در بزم شوق چشم پرانی نمیدکس	دوران گذشت و منتهی بانی نمیدکس
یک دین استغنیای رخ یار شد	لنگنه در میان حجابی نمیدکس
بر باد رفت حرمین این مزرع بنور	برقی ز طوف صبح نقابی نمیدکس
از حال رفقا نشد آگاه هیچ دل	زین کاروان گم شده خوابی نمیدکس
بخصوص نوحه نیست در خاک لایق	در چنگ اهل عیش ربانی نمیدکس
در دشت که بلای جهان پیروز جو	خبر موج تیغ حادثه آبی نمیدکس
بوی و قی ز مردم عالم طمع داد	کز کشتن خیال کلابی نمیدکس

خامنه چه حالت تمام که چون تهنی
در کایات خانه حزابی نمیدکس

منست فارغ در جهان بخورده دایکس	بجز سبیلی هرگز نبرد وی خورده دایکس
از کشتن دل موهماند تیغها	بسکه در کرباب بجز کرب و دردم
در بیابانی که دل افتاده دور از دایکس	کوش و حش میرسد کای لغز دایکس
آن کل بد خور بس نازک مزاج دایکس	تا لام پرونی نمی آرد سر از چاک دایکس
آهی خوش آن عشقی که در راه دایکس	شود شوقی که سوزد خار و خاک دایکس

در دیار طالع ما خط آبادی شود اگر چه در برهم هوا از جنبش بکشد

چشم تحت این شمع را چو ما بکشد

از غریزان جهان دارد و طالعش

در دل ما از زوی جلوه یار است

کیمر موزیت خالی روزگار از فتنه

ما تو اسبجان درین کشتن غرض

کر بود آزاد همیشه از کند زور

در خجابه یار دنیا نیست کسب

نیست در این خانه کس را چو ما

نیست ممدودی که باشد در وفا

نیست

در دو عالم آنچه منظر است و در

عاقبت در خانه آن چشم چار

اگر که حال دل ما از در است

چون دل ما در قفس مرغ گرفتار

رو بهر جانب که می آری هم

فارغ از غمهای دوران

کرامتی هست در عالم غم

نیست

نیست شب موجود شمع با وجود قلب

نور بخش عالم تو چشم سپید را

یار تمنای عجب یار نیست زوفا

کم پیش از قطره که شود تو مش

تا چراغ خویش با شمع محفل

باری از دیوانه چون تیغ

جسم را که جان نیرنی کنی تی بوی را	در میان جان و جهانان بقدر جان باشد
بر لوی که گشای از بر و شادان	از سبک و می چو هرگز بیک منزل
در تن نهاده ای تنی عکس	بجز از کوچه بی منتهای دای
منوع دنیا بجز هستی ندارد	تا توانی از بی تمسک بی حال
تا کی باز عهد و کز دل راستی رود منیت در عالم وفا خاشاک کس مال	
تا هم عثمان قافله در امان باشد	بیاراه خویش گیر و در بی روان
خواهی که در طریق مجر و عسکرم	در زیر بار منت خنق جهان
چون در کس مباد که ناله زار تو	در کایات بار دلی این وان
در صدر سرفرازی اگر راهت است	چون گشیش پایال بهر استاد
بی شوق جوهر که بود زنده مرید	ز هزار در تو تم سود و زیان
هر گوشه صد نوای حیرین می شنید	فاصل صوت دایره آسمان
در چار سوی دهر که سوختن بود	خسوف سپید باغ زمو و زیان
در حق سبکس نتوان بردن به	خوبست بهر که هست بی کایان

از دردی دولی دل آگاهستی	ای هم نشین زمانه مادر فغان
عاشق فغان بگوشه دیرینه هم نشین	کودرقضای بلع ترا آشیان
نادیده دیده ایم تراد چنان خوش بانویش کرم محبت و بکانه از تو کمی زانستش من اوصاف روزگار انجا که شوق سوختن آتش فغان با خویش هم در آینه یک روموده کو فرستی که حرف ز تو مست بیان	از دایره سرس شرح فراق و وصل چون طفل کور در آینه چیدن گر میکند اشتیاق دور کیم کمال پروانه احتیاج ندارد دیال میدیدار که دیده عاشق جان کو حالتی که شرح کنم شرح حال
عزیز بی وفا که بهر حال میکند	عاشق بیاد وصل تو رفیع ملاحظ
باز دستی زده بر ترکش شکر گان چون بهر دل زنده آفتی از فغان کرده جادول مردم ز پی دل برد	شده آگاهده حد محشر قربان که بود شوخ تر از بازی دوران دامها ساخته از چشم غزالان

خفته در آن از آن کوهستان
 سر را نشین بر سر دامن
 در دایره سرس شرح فراق و وصل
 ای هم نشین زمانه مادر فغان
 عاشق فغان بگوشه دیرینه هم نشین
 کودرقضای بلع ترا آشیان
 نادیده دیده ایم تراد چنان خوش
 بانویش کرم محبت و بکانه از تو
 کمی زانستش من اوصاف روزگار
 انجا که شوق سوختن آتش فغان
 با خویش هم در آینه یک روموده
 کو فرستی که حرف ز تو مست بیان
 عزیز بی وفا که بهر حال میکند
 عاشق بیاد وصل تو رفیع ملاحظ
 باز دستی زده بر ترکش شکر گان
 چون بهر دل زنده آفتی از فغان
 کرده جادول مردم ز پی دل برد
 شده آگاهده حد محشر قربان
 که بود شوخ تر از بازی دوران
 دامها ساخته از چشم غزالان

نهیمین زیر و زبر کرده صفت ترکا	که بهم برزده صفهای نمایانیش
غیر و حشمت کبکی خاطرش الفت	هر که ادا و چو من سر به بیانیش
نث را غر صهای دل از دست	از شلایین شدن ز کس قفایش
بمنت کشتگی آن مژه چاشم که بقصد دل ما برزده دمانش	
ای کی کج میخاجی دست بویار	مست میکنی ندانم کشتی سار
عافل از افندی چرخ پرافسون	خواب می آرده ای آسماندار
تا نه بچی پاکم از غفلت در آب	عبرت از کرداب کیروا که فرو تار
در نیار و تا بر سر در هوا بودن ترا	چش پای خود به پهن مستر و جوار
اطلس نبر شب از روز کرد و کار	یعنی که در جهان از پشت روی کار
از تو پرو نیت مقصود تو کسرا	پایه من شکن و در جستجوی بار
منشاریان بود چون از رخ فرار	از خط پیشانی افزوده دل پر بار
تا شوی ای کجا بجز آنکه در فوق استعار	در ره نور خستید چون از غم بی بار
خوشدل از حسن غسل بودن	چون شدی فارغ ز طاعت کشتن

از شوقی خود طبع لطیفش کلمه دارد	آزاده کند از عرق غلغیش گلستان
بر روی تو افتاد کسی را که گشته	پاکت چو جگر آینه حسرتش
دشمنی که بود صید که تیغ شکار	ترغیب بستانیم زدموج سرکش
از غریبیم یز خواب و خیال	تا بود ترا ز شیب بسی بود و تابش
صد موج بهر جلوه ز زمان پاک	کو بی که سر شست قصه زائش
هر چند که عاشق ز کاهت نزددم	
پوشیده ز مردم بود حال کشت	
تا ز من برشته است آن شوخ چو گلستان	گشته ام سوسن روان چو گلستان
تا بگذشت غم جان در تابش افشام	از خیالش آتش افکنده دل بر جان
چون کل از اشکها در گشتان جهان	خنده می آید مرده هر خط بر همان
در محبت بیکس را حال مری می ماند	که تمام خود را خواب زد و می ماند
کی بسویم از ره احسان که در می کشند	آنکه چنین از من بود دل بسته جولان
ینست یقوتی و کز نه چو برست در جهان	در دولما دارم از پر همی خوان
من که عاشق گفتو باد در خوشی گدازم	چون نه بنم لب ز شرح حال بی پایان

خاطر می را مضطرب کن فارغ از کار
 سایه غمی که دارد میوه زانف دیر
 گزیده پاد کوته غزلت درامش
 آسمان را سر کشی در چو تابان
 چند چون آینه از دل مو هر صوفی
 برم عشق این است که جای کنیزان

عکس را بر روی یکی برنگش
 تا توانی در پناه مردم ازاده باش
 خفت هر استکان چون جبالا ده
 کمر براحت بیل داری چون زلف
 نقشه را اعتقاری نیست لوح
 کمر می را مو خنق داری چون شکار

حق فرحت و مددین و کمی کریم در

چیت خاشع خاک روی در طاعت

دور از دیار خوشیم حیران کار خوش
اگر نیم ز پا و سر روزگار خوش
ماکی با تعلق دهم خوش را فرب
یارب کسی عباد چو من شمرای خوش
بسوده خاطران و سرانجام زمین
ما و حینال یار و دل پیکار خوش
فرغ نیست پای بسهم که چو کعبه
از دست بر نقش جهای نگار خوش
خوکرده با خزان غمت رنگ زار
ای کل نودانی و سرور یک بهار خوش
فکر دقیق من که چهار خیال داشت
میخواست دل میان ترا و کنای خوش

طایفی را منبط کن فارغ از خاک و
 سایه خنکی که دارد میوه زانف دور
 گزیده پاد کشته غزلت بدامن کشی
 آسمان را سر کشی و هیچ توانا نگذاشت
 چند چون آینه از دل مو هر صورتی
 بر من عشق تیرین است که جای کفین است
 تن ز بهشت دهد درین دایمی که مردوست
 چیت خامش خاک سری در طریقه
 دور از درخشان جوار و کوه
 اگر نه زانو سر و زانو نه

حاشی ز کیمی طعم عین غربت است
چون من کسی مباد غرب دیار خویش

تا ناله ایم در روز شتر و دیار خویش	افق ده ایم از نظر اعتبار خویش
تا کی بعبیر خون چکد از چشم انتظار	شرمنده ایم از دل امیدوار خویش
کز شکستی امان قرارم نیست در	چون کرد باد مضطرب در عمارت خویش
نه بسته است طرف زمین در جهان	نه آمده است حاصل غلام لقا خویش
از شورش خیال تو در وادی	گم گشتم ایچا نکه نشستم و چار خویش
دلال خود فروشی خود چون تویم	مارا که نیست بکین خواست خویش
از نو بهار جلوه طالعش شوق تو	دیوانه کوه ایم دل دانه دار خویش
کز جنت است غربت و کز حدی	خوش وقت آن کسی که بود در دیار خویش

حاشی خدا فیض بختی ما کند
که ویرانی ببرد سر کوی یار خویش

چنین که چشم سیه کرد و خیال منور	عجب میان که ز راه ترک جادو
نمیده کس که کس قلبه رو بگردا	قناده است لقا هم ز طاق ابرو

حاشی که کجا نظر از خویش
ز سینه میزند زار زار

سوزانو مانده ام چو این بکس کار خوش کدام خاموشی لبالب شد ز شبنم عا پنج شمع از سوز و سارت یکجا در میان لاله دارد و اغما جا کرده بسکه لبریز از خیال آن کز کزیده برستیم بم بوی مهرش همچو گل چیده از جهای یکسپها در دو عالم غارت در تلاش دینی و عقلی اهل کرم اینقدر در بند خود ارای و بکن دامن دلها نباید که تو باشد سینه چا	کرده ام از یکسپها رو بردیاری بر لب عزیزت شکستم ناله غمنا نیکم خالی دلی از دین خو با تو میفتد کل مبر از راه آتش با تو پنجو دم چون چشم او از شبنم تا زدم ماخن بزخم سینه اش هر که دارد آشنایی با خیال تو سعی در هر مراح بوده بهر کار تو میزنی نا چشم بهم ورنه در عالم بود هر کس کل چا تو
خواهده خود را بنده آغوشی غمنا برخواهد گشت سر کز خاشاک از آغوش	نرسید کس نوبادش اکمه مار فتنه ایم از یادش
دل چو مرغی که گشته قیاد محو هرگز نکرد از جا	

۴۵
 آنکه آهکنده در بدر مارا
 آنکه شکرت که جانست
 بابت جرات چه سازد
 کشور دل شده پنهان
 ماورایان و پرمیانه
 ماورای طره خوابان
 کی کند تا امید خاشاک را
 آنکه از لطف کرده بجا شد
 چون چشم انتظار براه سروش باشد
 تا صبح در حاربتی بهوش باشد
 لبش چون گل تمام ز زخم و شمشیر
 اسوده از مغایرت شمشیر و شمشیر
 چون خون باده در خیم دلهای بوش
 بچیند زاهدانه برو خود فروش
 در بحر جوش سنگ صدف و در گوشت
 درستی شبانه هستی که در گوشت
 ای مرغ دل منال ز پید او فروخته
 قطع نظر ز یافتن هر نفس کن
 که آرزوی عیش به ادم است در
 خواهی که قدر باده بدانی ز اتمجان

آفتابی راز سوختن میکنی چرا شب گشت باز تا تو نفس میکنی	چو آن شمع ای سپید بنده و چو پیش ای ناله در تپت آینه گشتن
خاشخ خاشخ می کند کار خجین هر چند ناله نیست رس در خجین	
مشو مغرور و مخزون جهان بود دل دیوانه را در راه مطلب بجز ز خویسم بجز کردت دیگر گشتی ز حرف و صل تکین بلیسم بی لای تسبیح موج کریم شور در کرد لبم از شکوه دوران نموشی آرزو	که این در کشته را باشت زیاده گشت که آخر میرد شتر تنگی تا گوی مقصود که زورم را سپید دارد و لاله در لاله چو آن طغی که از افغانه خیزد دل را کرده تا لعل می آلودی گشت چو آن زخمی که دارد باز کی آید
تمت از جهان بر دست آن یکو نغمی که از روز اول خاشخ نشد قبول	
بلا را در فغان اردن گاه چشم گشت که چنان چاک و بی آرام جگر ز دست گشت	اجل را میدست زدی گفت بر تر گشت ز پافاده نالان طاقت از سر و پا گشت

بجوش کرده کل دستشون از کف دستش برآورد از شررت تجاله عاقل که بر دماغ	بود مسج قیامت شسته چاک کربا زبان شعله از لبش تپ و با هم بجا
ز شوشتش غنچه ن عمری بچو چاه خاشع با میدی که دست دل اسد روزی گشت	
چون آرد از شور بزم بچرخش فریب غره اش دل با بسوی کویا نفس از دایم عفو عفو و روز از دست بکفر راه عشق افتاده لیکن ازین غافل	شود موج لطافت چهره پر دایم چو آن مرغی که هر دم میکند آواز نذارم در جگر ای که باشد ناله دینار که آگاه ای کسی را نیست از انجام و
پرو بانی بهم در چو دیبا میفرم خاشع بزرگ مرغ تصویر می که در سبک است پروا	
در خرابات معان کید و نه زده گشت در خم جمع آینه شش کیل شامی زبان کرده روان آن کی از پر تو همه گیر تبه از دست و بلند حات	لبسته بودیم ز دل سلسله ربای خود همه مانند حجاب آره با هم در جو آنجی را دیکری آورده بول زده گشت حمله کین فرزند از کینه امر از سر

دوم لبها همه چون سجده سعادتمند
حاصل از جوشن سیه ستی نگار
قدح دل بیان نهد و چون کس آخر
بعد عمری که بخود آمده چون کس
پای تا بر همه حیرت شده میگردیم
با چنین حالت گشته گذارم افغان
هر طرف بگذاشته پرزبان طراز
همچو زنجیر سر زلفت بهم پیوسته
زان میان بردم راتی باقی
شدم از یک کند عشوه سیه ست
مالام شمس شد از شور طغان
گشت روشن ز غم خون مردم راز
واله و شیفه و نیدل و چران شتم
مضطرب حال تر از حالت لعلهای

سینه چو آینه خالی از نقش
چون خط یار گرفته برهم در غمش
برکت تن بر سر هم ریخته رستم بود
که پریشان شده هر یک هوای بود
دل پر از شورش افغان و راز
بدیاری که درو آمده دلها خروش
هر طرف میگذراند پرزبان آفت
میسزد و دند بان نامر مطلق
بگرشده شیش و به تبسم همه
که کشیده چه زلفم صفا شمس
التمش شوق ز سید بگردید
سینه داغ دلم آمد ازین مینه جوش
با جنون هم سفره با سر و پا دوستان
بقدر اراده تر از ابد سینه جوش

مهر می نه که ز راز دلم آگه کرد	همدی نه که کند حرف خیالم را گوشت
بیکس را خبر از مستی شوقم نبود	همچو بحر آهن با خود زنجالی در جیب
سخنم آینه جوهر دانش باشد	نیت از راز دلم بیکس آگه خویش
خاشع این گفتن پهلو ده ندارد سود	
خون خور از دل شیفه و بخت	
تات را در دور او پیش از بچکان	کی شود دامن اشک بچه ترکان
عاشق پیای آرام می آرمی است	کشتی دل را یمن زد که طوفان
خبر خجسته جانم بن صد چاک مانده کن	کرده آینه خاز راز دل بر دامن
بادش باز تعدی به غیران کمتر است	میتواند نفس دست مدعی آسان
باغبان را خویش هر گل کافور تر بود	رنود و ترس ز خویش از غم دوران
جگر سردارش باشد منزل آسایش	در دورا حاصل ندارد کردن از زندان
خاشع دیوانه از بچولان شهر آید بکن	
رو بهیو اگر دوست از شورش طغیان	
لعاشقان جو خزان عذار شد مسموم	بجلوه قدر جوان بهار شد مخصوص

چو غنچه تنگدلی شد نصیب نازلی	سخت گفتگی بکل روی بر شد مخصوص
عز و روزگار بآن سرو ناز شد نازم	نهار و عجز باین خاک گشت مخصوص
کام شوخی و معشوقی و ادا دادنی	بیشوهای توای کفدار شد مخصوص
باغ و بهر چه تقدیر رنگ بستی	بکل عزیزی و خواری بکسب مخصوص
به پیمان جهان شد دوام رخت	دوام در دهر بپقرار شد مخصوص
ز شوق در ره خوابان پوفا خاشع پدیده ترمانظار شد مخصوص	
آتش عشق تو دل سوخت جان دهن	قلب جز مرا نقد رهان داد من
کس نمیدانست چو جهان کو تو گدا	که بهارم به بی برد و خزان داد من
آن کس غلیم از یاج که آخر دوران	کرد چای مسلم و سوز زبان داد من
کرد سرمایہ خود نقد ز سودا گنس	کز کفش بزد جهان سود و زیان داد
از مخافات جهان شکوهایست	که بهر ایچ زما برد همان داد من
دل مکنش در آتیم ز کفست میکرد	آبر و آنگه کوفت باز تو توان داد
جذبۀ عشق ز شوق کل رویی خاشع	دل گرفت از من بشید اوفغان داد

از ریز عارض تو از آفتاب خط	در آتش خلیل بود هیچ و تاب خط
چون حلقه‌ای جوهر آینه از صفا	کردین محور بر رخ او اضطراب خط
در کاشن جمال تو از دهن نسیم	افشان شد دست بر رخ گل شکاف خط
از حال نقطه نه با کوشش او گذشت	بروزی که کرد کاتب صنع انتخاب خط
بیدی ز پرده دل لطفان میداد	بر آتش عذر تو و دلفاق خط
از تاب آفتاب رخسار ته جلوه کرد	چون موج آه تشنه لبانش خط

خاشخ دلم چون سینه غل بری خان

بر روی آتش غم جان شد کباب خط

لب بجز شکوه و اگر دم غلط کردم غلط	کفتگوی مرا کردم غلط کردم غلط
در میان بود دست ما را مطلب بی منتها	عمر خود صرف و ما کردم غلط کردم غلط
من با و بیکانه و او خویش با من در نهادن	ویر خود را آشنایا کردم غلط کردم غلط
بخیالش همچو زخمش همیشه در تکرار	دین بر کف از او کردم غلط کردم غلط
دولت شبهه وصل آسان است افتاده بود	دانش از کف را کردم غلط کردم غلط
جاسم از راحت کرد و دین من گشت	تکیه بر این آسایا کردم غلط کردم غلط

چون که صد گونه اشک دیده ام خاک	خسته و دزدان ناکردم خطا کردم خطا
مدعی با خویش کردم کجیاں کج	بغض را درستان برکردم خطا
از پی دل رفتم ای خاشاک خطا کردم خطا	خویش را مبتلا کردم خطا کردم خطا
ترا که نیست بر شور از بهار چرخ	ز صورت فاخته و ماه هزار چرخ
ترا که نیست کز پیشین کز پیشین ز شوخ	ز آرزوی کجاستان کوی یاز چرخ
اگر چون نشسته همچو سیل ز چرخ	ز شور و وحشت و صحرای کوه چرخ
ترا که نیست بدل داغ غلجین	ز چاکهای کرپان لاله زار چرخ
ازین چه سود که چون گل میبود چرخ	هر که نیست بقای ز اعتبار چرخ
یکی است روز شب عمر اهل غفلت را	چو نیست حریف جرت ز درگاه چرخ
بریده هست چو خورشید روشن	چو نیست طاقت دیدن ز آفتاب چرخ
عبار خاطر ویران کم نمیکرد	چو غصه هست فراوان ز کلاه چرخ
امید جلوه اگر نیست در جهان خاشاک	
یراد داشت چشم انتظار چرخ	

در گرفت از سوز دل تر شمع چنان	شد سیر چون گل پریشان داغ چنان
از فروغ داغ دل هرگز ندیدم	از برای دیگران در بزم سوزانم
رنگ مستی بی پای میسر و جود	از نسیم دلکش دایم گریزانم
شد راه انتظار کفری هر غصه	روشنی بخش چراغ چشم گریزانم
بسکه دارد گرمی رفته طغیان	راه سیل گریه شد چاک گریزانم
باز بان شعله سان از گفتگویم گشت	سوز و ساری دارم در بزم
شب که شد از آرزوی بزم گشت	گاه گریان گاه خندان که گدازانم
درت و میانی دل در کش گشت	پای بند محفل و سرگرم جولانم
جان فشانیهای عاشق بعلکم رشت گشته آن مطلع چاک گریزانم چو شمع	
خوش آنکه گشت بویانه چو قانع	ز فرشتهای جهان شد به بویای قانع
رسانداده حق کی شود دنی بهر	بود محال ز یک در شود کد قانع
مباد آنکه به تهیایت شب آید	ز هر دو ان شوا یدل نقیش قانع
رساندی بدی که یار میباید	شدت شوق من از بخت نارس قانع

در گرفت از سوز دل تر شمع چنان
 شد سیر چون گل پریشان داغ چنان
 از فروغ داغ دل هرگز ندیدم
 از برای دیگران در بزم سوزانم
 رنگ مستی بی پای میسر و جود
 از نسیم دلکش دایم گریزانم
 شد راه انتظار کفری هر غصه
 روشنی بخش چراغ چشم گریزانم
 بسکه دارد گرمی رفته طغیان
 راه سیل گریه شد چاک گریزانم
 باز بان شعله سان از گفتگویم گشت
 سوز و ساری دارم در بزم
 شب که شد از آرزوی بزم گشت
 گاه گریان گاه خندان که گدازانم
 درت و میانی دل در کش گشت
 پای بند محفل و سرگرم جولانم
 جان فشانیهای عاشق بعلکم رشت
 گشته آن مطلع چاک گریزانم چو شمع
 خوش آنکه گشت بویانه چو قانع
 ز فرشتهای جهان شد به بویای قانع
 رسانداده حق کی شود دنی بهر
 بود محال ز یک در شود کد قانع
 مباد آنکه به تهیایت شب آید
 ز هر دو ان شوا یدل نقیش قانع
 رساندی بدی که یار میباید
 شدت شوق من از بخت نارس قانع

ز بهر یوسف دیدار شوق یقینم کسی که کام دلش لذت نهادت یافت	یوسف بر منی گشته از مباح قانع پرویز حشر مکرود بخون به قانع
توقعی نبود از کسی سلامش را بریدنی شده خاشع را شسته قانع	
طبع مدار ز دوران کنوی اوضاع بباد آلود نفس کوتهی کند یکبار همیشه نیست مجال سخن در محفل با نفاق جهان حق نیست و باطل بین آه بر سر بیان میخیزایم خیال صحبت زاهد مکرده ام هرگز	که سازشی کنند دهر با طبع و طماع بهرن چند کنی عمر خویش صرف لگا هارومی چند از برای طماع کمال مفتی مارا چه نفس از اوج که بچو ابر بود مانع گزیده شعاع مکرده است چون بچکبک عیال
حدیث خوبی گفتار چون کنم خاشع که عمر باست بکسید خرفیاع	
وفای یار پای درین داشت درین شدیم از سر کوشش محبت و ازنا	ازین غریب سلامی درین داشت درین وفای او دوسه کامی درین داشت

نخودیم سک درگاه خویش از شک	زمن عطای تو نامی درین داشت
رسید دور پیمان و کرد چشمت	ز خون دلان تو جامی درین داشت
لیم زدیم آن لک عیوض را	ز کایت نظامی درین داشت
کمند حشمتش از پا کند و امیدم	شکج حلقه دایمی درین داشت
راست بر زخودی را سیاه بجا	زمانه مانده غلامی درین داشت
درین نقش پروانی ماند و در آن	هوای کوشش با می درین داشت
جهان خاشع گشته چونیم مباح	
درین بر این مقامی درین داشت	
کل است خوار بار از خاک کل درین	ز اختلاف روشهای دهر درین
دیل سیرکی روز دوشنبه این کافری	که هست سینه یال بکاسیه چون
نماند خوب گرفته است اهل دنیا	برای یار کشیدن درین خرابی
بهار شد که زودای عشق ز کفر	بیکر دزد دل دیوانه نام زمانه
یکی است سوختگان را بر خیال و مال	که یک فروغ دهد نور شمع و نور
سیاهستی مانده و کرد دارد	که از خیال نکاهی رس ندیم

اگر زمان رقابتی بود عاشق
همان دور و نطفه پست ز کار

میزنم در چو دیها بادل بتاب من	همچو مدحی که با خود میزند در خوا
از زبان حال اگر کس در جهان آید	میزند طوطی صفت هرگز بهیرا
وقت آن شد که زبان مسوگر	میزنی تا کی رسودا بر سر
بسکه کوشی مرغی در حلقه اصحاب	بر زبان اهل دل شد گویند
کرده ام تا در محیط کریم چون کوهر	میزنم با مردم ای کی در آید
تا حدیث شمع رخسار تو باشد	بر زبان کی آید از خوشید

باز نمانی که نازم برده عاشق وین دل
چشم مستش میزند در گوشه خواب

میثوی رسوایا ای خیم با باد	جو خوشتر چوین بر باد
حاکمای در دوشان که چشم	صورت معنی عیان می چوین
در جهان هرگز نمی افتد بکس	هر که در کار کس آن خود را
روزگارش کرده کوتاه از حد	قول و فعل هر که در عالم

در تماشاگاه عالم لب چرت است نیست فیض صبحی کامروز در هر محفل با وجود آرزو مایه نیاز از عالم	کرده خود را در جهان هر کس چون لب شودن هست اگر در سر لعل هست ما را کو چشمی ز لطف او
ما امید از غیرت احسان ایزد کو بیش هر که دارد بر کنه خویش جاش	
حسن اگر لب جلو و رنگین کند و کار عشق نیست ممکن کرو فاش زیندگی غیب از جمال خویش تا رفع که هم بعد ویران خوشتر کرد سرکف داریم و میگردیم هر کس چون در افتادی به محض دلت جان منای نیست کور ابوده شد سده راه آشنای نام معشوق بود میجوش کی بود کاری که	بسته آرد سر بر دهن چون چرخ از کار عشق و این که کند دسینه چاک از جگر عشق پردای چشم شد جلوت اسرار عشق از غبارم میشود ظاهر همان آثار عشق در تلاش کو هر کیتی در یابار عشق که خط حاصل ندارد قلزم خود غوار عشق جوش میوزد ز تاب کرمی بار عشق ورنه حسن از رغبت خود مند عشق آب شیر شهد شربت عیار عشق

سخت رک در پیکرم چو شمع از آفتاب	تا لب دل آتش کردید با آتش
میشوم از خوشتر خاشع نمی اختیار	کنز لاله آشنای گشته ام مرثی عشق
میت در شان کسی موجود ایدل آفتاب	تا توانی ترک محبت کن ازین اهل آفتاب
ای که یادی خواهی از بهر باطنی زاری	غیر حق در حق کس از کس نیست آید آفتاب
مست در بزم غزا و سوز گیسوان	کریه عاشق نمیداند شرب و عسل آفتاب
کبد ام را با کس دل نمیشد از آفتاب	میزند چین بر چین پوسته بر روی آفتاب
نیش و فوس و هر را بر خود گوارا	آکنین و زهر گیسوان است مار در آفتاب
در شکیخ و دود دل دایم چو ناله	لبکه خاشع سوز بجان دایم در آفتاب
در دیاری که منم نیست جز آفتاب	بر رخ صفی روز است رقم نام آفتاب
شب بجان بعثت از سر ما و نشود	مطلع صبح قیامت بود انجام آفتاب
مور اندام کتبت زالعنا راست شود	بر زبان تسلیم چون کز دمام آفتاب
سر نوشت شب عاشق سینه بود	جوهر آینه تیغ سیر قام آفتاب

کرده جانک به پیکانی جانم زین	تا در افتاده تنم در شکم دام فراق
چون عیار نفسی مانده بر آید دل	جان بپایا قلم از دستش آرام فراق

سکوه چندین کن از غربت فرو طبع
که مرا سوخته خود محنت ایام فراق

نوده خاک غایت زین عیش	بحر موجست ز شور دل دیوانه عشق
ویر و روشن کنی از محبت بی شمع	که گشتی سرم ز خاکستر پروانه عشق
قدش مهر و زهر موج هلالی داد	شعله صاف بود باوه مجاز عشق
یملو از مردم آسوده بهی کن زما	کاشنای توان کرد به پیکار عشق
کرد دست زدم شد از کار بی عیب	بسنگ آب کند ماله مستعار عشق
گاه سر رشته زلف عن افکند	لبسته شد خواب من از حیرت عشق

بی نصیب است ز کیفیت دوران عاشق
باد بهر کس که نوشید ز پیمان عشق

از جمیع نقایص آمد پاک	اگر در شنش آمد کوک
سایه سان از سیاه پنهان	پیر و عوی شود ناپاک

گشته هر کس خار راه	سینش کرده شعله چو خفا
از دور و دلتورش	قبایل آسمان شد خاک
بره کن او در اقول کما	کوتهی کرده شعله اندر کما
مژده جنت است در فوج	یاد و صلش بخاطر غنا
رای او هر کجا شده	آفتاب است حلقه قرص
هم درین شاه هم دران	دور از محتش بود خاک

هر که او محاش بود خاشع

در دو عالم ندارد رئیس

از خیال عارض آن که هر دری	مردمک چون غل افتاد است باری
اضطراب شوق و آرزو	همچو موج آید از جبهه سیاهی
آرزوهای بیکدیگر	چون گل خورشید شده داغ چای
میشود معلوم از رنگ حقایق	که لطافت کشفش نمی آید
هیچ دل فارغ ز درد و دوا	تنگ باشد و در غنچه بی روی گل
ریزد از ایمان جسم غم	گر شود بر چهره ماهال و پراعتاب

همایه خوشتر از چهره زنیای دیگر

کلاهده جا که کند وانه باغبان
 خاک
 چو اشک اپنی هم رفته کاروان
 در خاک
 ز بسکه ریخت بروی هم آخون
 خاک
 ز بسکه ریخته ناز از شکر لبان
 خاک
 نشسته ام بغضت لیکن لیکن
 خاک
 هنوز بسمل دلم بود و طمان
 در خاک
 چه عیاج کسی را بیا بیان
 در خاک
 بس است مهر تو ام هر بار معانی
 در خاک
 خیز خوشی ز ناز و عیاج
 در خاک

ز بسکه دست تنهای دلستان در
 هر قدم که نغمه میکی و دین منزل
 محبت کوفه بوی از نهال غایت
 بدیده صورت هر نقش پای شیرین
 به پیش تیر قضا چون بهر دین
 ز بسکه جان و تن آسمیت بازین
 مباحش بر سر ناکو عار حق بر پا
 هم نیکی اعمال بهتر از عشق است
 هزار بار بسوخته اند و از آتش

نشته است دل پاک طینت
در خاک

ورد مندان راز مختار راحت

خوبیست که در از آفت دور است

خواه خوار خواه کل خاشاک بهر صورت
 میباید خویش را چهره زینای زک
 زبک که مت نهای دلستان در خاک
 بهر دم که نظر میکنی درین منزل
 بخت کوفه بوی از نهال ظاهریست
 بویده صورت هر نقش نای شریک
 به پیش تیر قضا چون بهر دریغ
 زبک جان و تن آسیت با زمین و جو
 مباحش بر سر ناکو عاریتی بر پای
 سبکی اعمال بنیز از عشق است

بک طینت را از منش دل سپا پانگ	سینه آینه را از خنجر کمان چرباک
ما سبکو و جان طوفان بلا سودا	جهنم عاشاک را از بحر بی پایان
بدل لیل و ارسنه انداز قید و بند	عاشق دیوانه را از طعن سیر و پان
در دل نغمه دامنک نایفند از کاف	دانه یاقوت را از لکش سوزان
کی دل گم گشته یاد جسم ویران	آن عزیز مهر را از دوری کنور
سینه پرواز کردون چه کلاه از راه	جوشن داود را از تیر بی چکان
یاد او در دل چه پروا دار و از طاعت	کوه بر آسوده را از کوه شیطانت

کی کند پرواز سپا دجای جان

عاشق دیوانه را از کشر طعانت

تا کرده است یوسف اور و یوسفی دل	پاهای مشت می است بر چار سویی دل
کوششی بکاک سینه یکن جرس کمان	تالشغوی که چیت بدب کفکوی دل
از بک شوق کرده رخود پیر مرا	پهلوی دل نشسته کم جسته جوی دل
ما صاحبان کعبه قدس محبتیم	سر بر همه طوف کمان که دوی دل
جان میزند نفس که حبس نشسته بر	انجات کشته روان تا بجوی دل

صفت زلف و چشم و رخسار
 زلف زلف زلف زلف زلف
 چشم چشم چشم چشم چشم
 رخسار رخسار رخسار رخسار

مردا علاج تشنگی کنش کند
 سر بر نه میوه و از دین کانا
 پاک از غبار کفایت حسرت میوه
 پادشاه تمام بکافیم سوی جوش
 طاقت ز پهلویش تواند بچوب

امروز هر که حفظ کرد بروی دل در از بسکه شوهر شکم زبوی دل در بر عشق نمانی شست و شوی دل کردیده ایم آینه سالن محرومی دل پرگشته بسکه اند می و حجت بوی دل	امروز هر که حفظ کرد بروی دل در از بسکه شوهر شکم زبوی دل در بر عشق نمانی شست و شوی دل کردیده ایم آینه سالن محرومی دل پرگشته بسکه اند می و حجت بوی دل
اهلار مدعا بکه حاشع توان نمود جز وصل یار چون بود از روی دل	
لطفی ترحمی که شود پرایان دل ماضی لب کشن راز مجتبیتم ماه مهبران بشت تار ماباش هر جلوه شد بدیده نمیش جرقی	خشک است بی نگاه تو مغرور دل خاموش و در فضا خیال بیغ دل روشن بود ز شوق تو چشم دل چون صبح سوختیم نفس تاز دل
حاشع بکوی یار ز من حال من پرس پرگشته ام چو باد صباد در سماع دل	
در بر ویت اگر کشید دل کفنی در ریاض جان منزل	در بر ویت اگر کشید دل کفنی در ریاض جان منزل

خوبی حال احوال
 سبب از سر زلف و چشم
 حجت زلف و چشم
 سبب از سر زلف و چشم
 حجت زلف و چشم
 سبب از سر زلف و چشم
 حجت زلف و چشم
 سبب از سر زلف و چشم
 حجت زلف و چشم

در جهان کاروان عهدا	دل ویران ما بود مستزل
ما که از بزم یار سیه ایم	چون بنشینم مستی لایق
تبتائی قد و جوس	مانده ام همچو سر و پا در
میچکد خون ز چشم افغان	تا بان غنچه کشیده ام بایل
کمال تو ای پادشاه امید	بجز اقاییم ما قایل

همچو نقش یکن ز دل خاشع

مهر جوان صلی بنفشه و زایل

ز نامه دل ما هر دو ان مشغول	که نیست جوس بی کرشمه محسوس
درین دیار کسی حاصل ما نمی بر	مگر غمی که ز ما بوده در جهان غافل
درین محیط نشان که ز اتحاد است	دو کوهی هر است که کردیده در حد
نشسته ایم بجا که از مزاج طفلان	خدا پناه دهد از مصائب حاصل
چه آگهی بود ای حرم با تو حیرانم	که طوطی افغنی نیستی ز ما غافل
ز ننگ آتش دوزخ ازو گریز نیست	کسی که نیست تقصیر و اشتغال
چو حافظ است خدا از محیط پرتو است	و گرنه هست خطر ما در حال

نشد به چشم عالمی غافل
بکند از پیش مردم کجای
نشد غافل از پیش مردم کجای
نشد غافل از پیش مردم کجای

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

رفته ام از خویش تن تا از کز تنم
سبک دارد و پندارم آرزوی دوست
در سفر چندان که دوت کم نمیکند
کوشش با آسایشی که دوت از لب تنم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل العلم نوراً
والمعرفة هدًى والعبادة سبيلاً
والإيمان قواماً والجنة داراً
والموت فراقاً والقيامة حساباً
والنار عذاباً والجنة ثواباً
والله أعلم بالصواب

در چمن دور از تو دور از گلشن تو
او ز خود کل جید و من جوین جوید خود
کر بهادر استن جشم روشن
یک بغل داغ جفا چون کل بران
رنگ دیگر از نجوم دل طمیدن
که امید یک کمر زان چشم برین

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

دوره از بی دست و پای بشکوه جانم
کرده هر که کاروان کوچ اندر قیطانم

مجلس شورای ملی
روزنامه‌های روزهای ۱۳۰۲
۱۳۰۲

گر دم سفر که چایم بینم شود	سرکشته بزرگدش بکارم
شد روزی که رفتم مینا از نظر مرا	
خاشخ ز خوشی تن بستن تا بزم	
از بس که آه از دل پر خراشیده ام	هر جا سری بجانه کرد و کشیده ام
جایی که با خیال تو وحدت کنم نبود	خود را بکوشیده دل محو کرده ام
قطع نظر نموده ام از هر خاشخ	از بس جفا ز طبعم رسیده ام
از یاد کار خویش درین منزل جدا	هر جا رسیده صورت بخونیده ام
غیرم نموده ام از آسوب و درگاه	رحمت از محیط حادثه برون کشیده ام
ای دیرینه مرده باد که در بزم شوق	جامی لطافت ابروی چون کسیده
اینخیز در جهان کشیده کس نیست به	
خاشخ من از طبیعت موزون	
هم محبت من آینه بود بدستم	دیدم که ازو هم غم نهاده ام
افتادگی من مدد از جوی نخواهد	محتاج بکنده می شود طالع بستم
چون با نغمه بر سر اسباب دهم	کز خانه بدوشان سرگوشی بستم

۲۵۶

یکه نشدم راهی قوت رفقا	هر چند که برخاستم از ضعفم
چون سره بازادیم نام بلند	تا دل بجایال قدموزون بوسم
گویند که عاشق بود و زنده بود	از اهل ریاستم و ایتمه بستم
خاش بخودم داد نشان الفت و نیت از بندم محبت هر طایفه رستم	
چیزی که ناز اهل سخاوت گرفتیم	و اگر ده ایم دیده و عجزت گرفتیم
مستانه کرده ایم از آن رو بکعبه	کز سکنان میکده رخصت گرفتیم
که شیخ و کاه زاهد و که زنده گشت	اگر نشد کسی که چهرت گرفتیم
از مادر دست که چو روزگار	ایمنه ایم ز ننگ که ورت گرفتیم
از دست و پا قاده و از زنجیر	تا گوشه بکوی محبت گرفتیم
سماں تا توانی ما شد عیال	چندان ضعیف گشته که قوت گرفتیم
خاش ریده ایم ز خود بخیر بسی تا با خیال آن شرفه افتد ایم	
محفل درو ز گوشه ویران خودم	سبح و چرخ خویشم و پروانه خودم

محتاج غیریت سرانجام مجتهد
 خود کوش و خود زبان خود خوانده
 در کایات عاقل و دیوانه خودم
 خود آشنای منی پیکانه خودم
 چون خم ز جوش خویش بودم
 در روی کس پیل و پیکانه خودم
 هر لحظه ام کبوی و قارواه دیگر است
 با آنکه عمر باست که در خانه خودم

از خویش برده ز غم نه خاشی
 خاش کسیر ناله مستانه خودم

اگر نه یاد تو می بود مونس ددم
 زور و یکسی و دوریت چه کردم
 چه شد که مرای تو سرخ دارم
 مجن زده ی غمت نیست بهره زدم
 اگر چه ز آتش غم هر ضعی نیزم
 شریک بودن عیار میکند ددم
 مجو ز اهل وفا کس چو من درین
 اگر چه با ظلم اقامه دوستی فردم
 ز تیغ کوشه ابرو و اشاره کافی است
 اگر ز دوست گم سر دریغ فردم
 بر تنم ز سس که است شفت
 ز لب که سوخته ام دود میکند
 چه هستی است که چون دل نیاز
 ز کیت جان که تو از شدن
 ز کیت جان که تو از شدن

محبت کرده در شوق کمالی بیدارم
 بفرقه‌های پر بخش و دلخوش و جوان
 جدایی بعد از آن شو قلم نمی‌آید
 چو روز اول آن کل پریشان شد دیدم
 ز لطف گاه گاه و بخشش بماند
 ز شوخیهای شور حسن و نهانیت حاتم

که پیش خود بخود و میشود چه بگویم
 ز خاطر رفتنش شاد است حال جان
 که چون پروانه در فانوس دل گیرم
 که آخر میکند نادانش چشم بگویم
 که در آیین جوان هست طوار و بگویم
 که ریشش میکند گاهی بر شکم گاه بگویم

بر غریب غریزان و تیران غل غل غل
 و کر نه من ز کلفت دور کرد کفر و غم

درین ویرانه ما و اینی بزم
 هزار و قدر کاهی کوه شیم
 بغیر از کیمر و کوه چشم
 چو آن کو هر که روشنیست
 بدل آنه یا کشتن بخلاف
 دو عالم که خور و بزم یکبار

بهر جایم و دم جای بزم
 چه حاصل کار فرمای بزم
 انسان فرکان تنای بزم
 درین بازار مینامی بزم
 سر و برک تاشی بزم
 بچشم عشق پروایی بزم

چرا چون شمع خفتن دل	چرا شد که محفل آرای می ندارم
چرا شور تو دار و محضوم	ولی چون آه غوغای می کنم
چون ساغر که از کف نه خاشع	
بیزم در میسنای می ندارم	
بجا هر غنچه سان هر غنچه نشسته	بهر عضو از شکست دل کای می دارم
نشد که هیچ و نام پیش او حرفی بیاورد	نکرد سرشته جان را بر کشت می
ز دست آن کار بویا چندان می	که از فردن خون عاقبت من می
ز جوشش شوق در پیشتهای می	دل دیگر با آن پلکانه دیر می
ولی حالی بمن جام پر از دهر و دلم	پای مری خم دست غم را بر می
ز کوی دیر بر دم بیا دشت کشته	خوشی بیدارم تن زدم لب را
بنمودم مطلبی جز درد دل با خورشید خاشع	
اگر بی سخن گفتیم اگر مضنون بجا می	
تا بوده ایم بی غم و دردی نبوده ایم	بی اسب سرخ و چرخه زدی نبوده ایم
از هیچ و تاب جان تن مضطرب می	پروان چو کرد با و زردی نبوده ایم

هر چند آه کرم کردست کوتاهی	فارغ چو شمع از دم سردی بودیم
فصل خزان خاطر جمعی گشته ایم	مهر سیاه روی فردی نه بودیم
خام در آرزوی شکست ای دل هرگز برون ز گرد بزدی نبوده ایم	
نه چو شمع از غم سوزی جان میم	میرود داغ نواز دست از آن میم
ایم آن شمع که روش نهاده ایم	عمر ما رفت که از جیش نه ایم
که چه در گریه من فایده نیست	سودم این بس که نه از بهر نه ایم
نشود از چه روان خونم آید	که باید قد آن سرور روان میم
ناله آورده چنان بر سر شوم خام که شب و روز بایک فغان میم	
نار در خم شوخ کافرا می کنم	ز دلها میروم دل جان می کنم
نکرد در جملان چون آشکارا دارم	که سبکین است کوشش مصلحتی دارم
نفس در سینه باد صبح می بخند	بسرود از تاب زلفت می کنم دارم
نمی غم نموش از ناله ام دارد	نمادد اینچنین کس یار دیری کن

فروغش دیده اهل نظر را بجز مباد	کره بر تار مرغان ناسک که می کشد
چو بوی غنچه آفریده دارم در جگر آبی	بپرس از پهلوی دل جان بکنی
شکبای مجاز من که به دم هر شمع رود چون موج از جا که می کشی کن	
شب که نظاره آن چمن چمن می کردم	سفر از خویش به تخته چمن می کردم
میشکم چو گل از تنغ خم آریش	کشتن را بکبر پرده شین می کردم
میربندم ز گل اشک لیلیه فروغ	آسمان را بخل از روی زمین می کردم
ماله تا من بیل از شوق نشینم	سیندر اچاک ز نمانش چو بینم
موج میزد بدم شیوه بینه	کریهای مادی می کشیدم
هر نفس غمزه تیر اندوه فرامی کرد	یاد کوی تو با و از خیر می کردم
بودم اگر که از طعن محبت خاشع فکر رسوائی خود را به این می کردم	
تندرستی زود دل لیک نیست غم	عضو عضم همه دایم است چو کل بر سر
از لیمه لاله بدر کشد چرا گل نکند	که بود مرغ دل از یاد تو در بلغم

۲۵۸
 محبت نری نغز مبد حکم چاکم را
 بزم ندم همه در بند طلال
 از شکست دل خود فتح نمایان دارم
 بیکه از نماند هر روی بجز نماندن
 تر از محبت این قوم بجز نماندن
 کوششش راست فروغی نه در چو
 میزند داغ دلم خنده چو گل بر دم
 جسم و جانی است مرا در در و در
 در صفت لشکر مایه نیست بجز نماندن
 چه عیب آینه کردید که نماندن
 که رفعتان نیست قتی بودی
 پیشتر کس خورد آنگه خوردی
 بخواند موج و بر از بک و نواهاش
 میزند هر کسی از شور در درت بزم
 بیکه خوابت ایام بیکه بزم
 بر سرم شوری ز معراج بیکه
 نیست تا نیش و عایم نفع از بیکه
 چون برست از روی دل نماندن
 بیکه از دل در و نوا بیکه
 بر سرم بزم بزم بزم بزم
 اضطراب میل را بر خویش بیکه
 دیده را تا محو آن سرو خوان بیکه
 جان فدای شوقی آن تیغ شکر
 من که عمری رویان چاک کردی
 خویش را از دیون آینه پنهان کرده
 بیکه فکر آن بر زلف پنهان کردی

خود نمایی بود خاشع بکسر طبعم کز
عکس را از دیدن آینه نهان کردم

عمری زلف طرب چو سبیل طریقه لم	تا جان بکف بمقدم قائل شدم
شیرین بشیره جان طعنه نذر	نوشی که با زینش علامت شد
پوسیده ام دیده ز سبیل دلان	هر نه شکست خویش در آینه
چون بجز بیکران که ز خود بجز بود	در شور شیم گاه گاهی آرمیده ام
سر پابره دامن صحرای قریه ام	و غمت ز خلق کرده و از خود

خاشع که شدم ز دنیا و قنوت
خود را بکوشه ز دود عالم گزیدم

برای محبت و لب که ناخن زد	بر کف پیچ خود میشد دگر بستم
بیادارش تا آنگاه که یکدیگر	چو مرغان نیست بیچاره از شمار کرد
ز لبس بر سر زدم از دست تنهای	کمان از شور میرزد بکام شستم
ارزان در تیره بختی سینه ام	که دارد چون به نوحای درخت شستم
بقید زیت دنیا کجاست در دهر	چرا افتد ز انکشت بر بند و کمر

فراموش چون سازد بویاش از تو بهار ز دست چو و تاب از روی امین چو تصویر از وجود ماند آثار گشته	که کلاه چیده از عسرت بود بر غنیمت بود چون قرعه مال بر صدی در گنیمت لب از جیرتش تا آتش نماند گنیمت
میان دلربایان در میان کجاست بمان بهد چیده است بر یکدیگر گنیمت	
را بجامی خرد که شش پیدی که دارم نیکو دین مهر بایم مهربان گزین هنوزش ابتدای شوز لعل است جای سرو در کشتن مریست کس نمی افتد سراجه ای که می باشد بهر عارض است سخن چون آینه ان تاقیست ز لعل دارد	بود مسدود راه دید و وادی مزار در روی دل یکدزد خورشیدی مزار و انهار با خوش تمیزی بهر جوان یکو عین سب پیدی مزار و هیچ سالک ترک جوی مزار و خضر این عطر جاویدی
با کوشش کند بر روده خنی برده خنیم شب وصل است عاشق صبح امید	
کمی چند کرچه دور ز جانم خنیم	آخر بزم وصل چیر وانه خنیم

بیکم از دل غبار غم زد
 کس از دل غم زد
 چنانچه در غم زد
 چنانچه در غم زد

کس از غم دل بدل بقرار ما	هر چند چون چراغ بهر حال سویم
عفت مگر که بخر از دل بر کشیم	کاهی کعبه گاه به بخت ز سویم
پهلو ده صرف شد بهر دل داغ ما	مانند داغ بر سر دیوار سویم
بر تو بود ز برین بلا داغ و شکر ما	چون خرمین از جدایی هر دو سویم
تاکی بکام ما بود لعل دلگشتی	از رنگ عیش ساغر و میانه سویم
شد چون چار جفت ما نو بهار ما	کل کرد داغ غم و درد سویم
دست حمایتی نشد از دور و غم ما	چون شمع در انداختن سویم

چنانچه در غم زد
 چنانچه در غم زد
 چنانچه در غم زد
 چنانچه در غم زد
 چنانچه در غم زد
 چنانچه در غم زد
 چنانچه در غم زد
 چنانچه در غم زد

در محفل زمانه بعد و جد چون پند
 خاشع برای محرم و پیکان سویم

بسیج کار نیامیم بکار خود ما تم	به بویج میگردد چون جاب و قاتم
زهرت و نیست من بر نیاید	یکجست و زلف خویش نفعی نمانم
زهره آه شب صرف میشود عم	کجا هست خضر که آرد بر من ظلم
بغیر روسی نیست حاصل عم	چو کشت بونشان پایال لغام
بمجوم تفرقه پیدا میکند خاشع	مگر عباد رسد کافی المیام

چنانچه در غم زد
 چنانچه در غم زد
 چنانچه در غم زد
 چنانچه در غم زد

ز خورشید و دردی برفا دارم	ز خورشید و دردی برفا دارم
همیشه بادل بی تاب با جوارم	همیشه بادل بی تاب با جوارم
چونچه دین دل در ره مسبارم	چونچه دین دل در ره مسبارم
نه تاب محنت و نه طاق جوارم	نه تاب محنت و نه طاق جوارم
ستم رسیده بخاری چو نوش دارم	ستم رسیده بخاری چو نوش دارم
که داغها بدل از دست آید دارم	که داغها بدل از دست آید دارم
نهر چه میرسد از دست نیم خاشع	نهر چه میرسد از دست نیم خاشع
سرا طاعت دل در ره ازمن دارم	سرا طاعت دل در ره ازمن دارم
که چون کمان ز جباران نهان گشتم	که چون کمان ز جباران نهان گشتم
نهر چه بود درین عالم خواب گشتم	نهر چه بود درین عالم خواب گشتم
باینه رسیدم ز آفتاب گشتم	باینه رسیدم ز آفتاب گشتم
چونش در غم افلاک از شر گشتم	چونش در غم افلاک از شر گشتم
ز کوه و دشت در انغوش ز گشتم	ز کوه و دشت در انغوش ز گشتم
زیای سبزه سیراب عجبو گشتم	زیای سبزه سیراب عجبو گشتم
براه شوق تو از طاعت حجاب گشتم	براه شوق تو از طاعت حجاب گشتم
سخن ز شوق تو پیش است و درین گشتم	سخن ز شوق تو پیش است و درین گشتم
فغان که از آرزو محنت و دگر گونی	فغان که از آرزو محنت و دگر گونی
ز شور چشمی دوران نهان خوش گشتم	ز شور چشمی دوران نهان خوش گشتم
چو کرد یاد ز شور خرام قامت گشتم	چو کرد یاد ز شور خرام قامت گشتم
که افت جلوه خبان بکنید گشتم	که افت جلوه خبان بکنید گشتم

شد منعت آتش دل در طلب
 قوت گرفت شوق من از ناله تو
 عمرم که دوستی می است چون
 میگفت کاش دشمن جان ندهم
 نازش کجا بجز کسی در می کند
 که هر بان شود کند مهر با من
 از فرستم مهرس که در این چمن
 قری شکوفه وار ز پری جویم
 در طلب شوق من از ناله تو

خاشاک ز لبکیت بخت پنهانی
 بی اهدم و شکسته دل از ناله تو
 در طلب شوق من از ناله تو

نه دامن می حسرت نه از غایت
 درین بختن ز عریانی می برگه تو
 نه دار و بیزه نه بنمای من پروا درین
 چه خطا کار خان از آنکه نشو و نما
 ز بحر ارمیدن قطره کی دور می نه
 که چون آتش بکوبد بر در ز یاد
 نیم نوید از گردیدن کرد و کرد
 که کرد کلفتی از جسم در راه تو
 مرا سر کشکی با کاروانی مسافر
 که در منزل سراجام سفر با تو
 بجان آید دلم از اوقات و من
 ز خود بکام نام تا حرف بر لب تو
 مسویت که دام روی دلی که در
 شهیدم شاه آینه را رو بر تو
 درین وادی چشم عمری خاشاک می
 چه دور افتادگان کوشی بر آواز تو
 که در منزل سراجام سفر با تو

خاشاک ز لبکیت بخت پنهانی
 بی اهدم و شکسته دل از ناله تو
 در طلب شوق من از ناله تو

[illegible]

مهر را در کینه افروزم	صرفه در خدمت میگیرم
در دل با جان مجنون میکنم	سر جیب غم ندارم کی سب
مشکوه کی از کنت وارون	کی بخاطر میرسد کردون
روز تاشب فکر مضمون میکنم	در خیال آفتاب نوظنی
خاشع از شور قیامت قائمی مصرعی هر لحظه مورفون میکنم	
رفتی و رفت بهارم تیران ختم	بی تو با خورشید این سرور سال ختم
بیل سوخته جامه بغیان ختم	بر کی از غنچه ذول غیر تو اینست مرا
مچو آینه با بنای زمان ساختارم	کرده ام صاف دی خوشی بهر نیک
سکندری ساخته با هر دو جهان ختم	کی زمانه ساری صحنه است پر ختم
راز خود را چو میان تو نهان ختم	بوی و نام زهر اندیشه کناری داد
بی تو حالی که مرا اینست عیان ختم	نامه بی خط من شد به احوال آن
مینت چون خایه اهدم دیگر خاشع لب فرو بسته و بالطق و بیان ختم	

این شعر در خدمت میگیرم
 سر جیب غم ندارم کی سب
 کی بخاطر میرسد کردون
 در خیال آفتاب نوظنی
 خاشع از شور قیامت قائمی
 مصرعی هر لحظه مورفون میکنم
 رفتی و رفت بهارم تیران ختم
 بی تو با خورشید این سرور سال ختم
 بر کی از غنچه ذول غیر تو اینست مرا
 کرده ام صاف دی خوشی بهر نیک
 کی زمانه ساری صحنه است پر ختم
 بوی و نام زهر اندیشه کناری داد
 نامه بی خط من شد به احوال آن
 مینت چون خایه اهدم دیگر خاشع
 لب فرو بسته و بالطق و بیان ختم

کر کشد بی تو مصور بچشم زخمی	نرمید و آواز آواز کند قصیدم
غنی حسن سر ز قیالی بچوایان	میتوان یافت کربی روی کی
دور است وصل ترا چاره نیست از آن	عمر یافت که در مانده بخودم
سبیل هم پای کشیده ز روی	تا که در بادیه عشق کند تعمیر
عصو مصوم کند از هم همه خوش خاش	
کو کند سر ز لبی که کند یخچرم	
بزم و عید او محو گفتگو شد	چو ساده لوح دچار دروغ گشودم
باق امید که ازین باور شد	فانده سخن و غیظان گویدم
نه با کسم سر الفت نه چشم از کس	چو طبع نازک خوابان بهانه جو
فغان که بر سر راه دوست خود	ز دست رفته و پامال از خود
خیال وصل ز بس که زخوم خاش	
چو حسن یار بستان رنگ بگو	
پی تو از خویش دین یاد میجو	هر قدر دور شدم از تو ز خود
سینه صاف مرا ز مهر شد گشت	در محبت ز کل روی تو مشهور

۳۶۲
 کجاست که مرا از تو کسی نام برد
 کیستم من که مرا از تو کسی نام برد
 صحبت یکسایه بی غم دل رنجور
 صحبت یکسایه بی غم دل رنجور
 در محبت که بود و دشمن جان سپرد
 در محبت که بود و دشمن جان سپرد
 به نفس میروم از خویش بخود می
 به نفس میروم از خویش بخود می
 چنان خدایان بیاهنار تو مذکور
 چنان خدایان بیاهنار تو مذکور
 همچو آینه بر فرد که محسوس شدم
 همچو آینه بر فرد که محسوس شدم
 آن قدر محبت افزود که رنجور شدم
 آن قدر محبت افزود که رنجور شدم
 تا خراب از گنجی گشتم و معشور شدم
 تا خراب از گنجی گشتم و معشور شدم
 حاجت از دست دعای تو نیامد کای
 حاجت از دست دعای تو نیامد کای
 پایمال گشتم آن بت معور شدم
 پایمال گشتم آن بت معور شدم
 و اله خورشید و مال رخسار توام
 و اله خورشید و مال رخسار توام
 بود و ما بود مرا جز تو کسی نیست
 بود و ما بود مرا جز تو کسی نیست
 و عهد لطف تو از حجاب دور کرد
 و عهد لطف تو از حجاب دور کرد
 غیرت در دامن اندو اسطمن شد
 غیرت در دامن اندو اسطمن شد
 بوی مهر توام از شوق پریشان
 بوی مهر توام از شوق پریشان
 بخود از گردش چشم تو غماز
 بخود از گردش چشم تو غماز
 که چه بپایان بود از تو چه پنهان
 که چه بپایان بود از تو چه پنهان
 حاجت میسر و سامان دل نظار
 حاجت میسر و سامان دل نظار

چه دامن که بدل از فراق بار دارم	کمو که کل ز کمر من سلاله زارم
اگر چه آینه را آب کرده سینه دارم	دل زهد می بکس عیار دارم
خزان بر سیده یکی خار شکن دارم	خیز ز آمدن و رفتن بهار دارم
بجزر مانده ام اینجا که نیست بجای	برکت شعله زیت که اختیار دارم
نشسته که سبز شود دانه بخت امید	چرخ حاصلی از چشم شکبار دارم
چو پشت پازده بر روزگار غم دارم	سری بشکوه ابای روزگار دارم
چو کوثر که شست سایش ز دیده دارم	بچشم کور دلان خاشع قیام دارم
کسی که دم ز غلی زو بوی خوش	پناه در دو جهان غیر ذوالفقار دارم

دل مشک که کشتی مشک گل عظیم
بچار موج طوفان غم قرار دارم

سر خیال ندارم لبشکر باریتم	دماغ ناله ندارم بنوبهار باریتم
بیا و کشته خود را ز خاک کن	کز انتظار دم با انتظار باریتم
بیا که سینه باب کشش جگر باریتم	بجو رجح و جفا های روزگار باریتم
بجیب شعله آیم چه رنگی باریتم	بجلو های تو ای حسن نوبهار باریتم

بروز خویش مرگ زنده ایم	بانه شب مجرد دل فگارم
چو مو در آتش حریت بزمی	بچارض تو توان زلفت آبادم
جدا ز دامن شوق نمی شودم	بدلی یغنی جو یای وصل یارم
دل چو پسته دو نیم است از شکست	بشوق بوشه شیرین آیدم
شکست یاد ندارد و در می	بدو فاسی خونبان کفزارم
دلی است با تو مرا چه نظره و سیاه	
بجان خاشع بی تاب پیرم	
دست کم پیش کسی کم زده ایم	دشت پا بر سر عالم زده ایم
برده از خویش غیبی ما را	مینست بی نمی اگر کم زده ایم
شکوه از زخم ندارد لب	چو گل خنده بزم زده ایم
انتظار است بکنه یاد حرام	بی رحمت کمره برهم زده ایم
نک از شهرت بخشش داریم	طعنه بر همت حاتم زده ایم
نشست است جباری پیش	پیش آینه اگر دم زده ایم
مینست بی عیش وفاداری غم	جوشش با اشک دام زده ایم

گش و نشیت بهین کشید	حرف با سنجیم ده ایم
هم بودینه درهم خاشع	نقش از دوری درهم زدیم
در حلقه که حرف ترا گوش کردیم	خود را چه جابر تو فراموش کردیم
از من مجوی جلوه که تصویر کشید	در پرده حیل تو نه میس کردیم
از سب غر زمانه چکوم که بی است	در بزم روزگار چنانوش کردیم
باز آنکه بسینه را ز کشتن می کشد	چون صبح عارض تو شوق کردیم
از عمر خویش کام دو عالم گرفته ایم	هر که که با تو دست در آغوش کردیم
از موج بسته ام راه سیدالکمال	لب را ز بشکوه های تو حاکم کردیم
خاشع ز لب که محو غمهای او بشد	حرفی که زو شنیده ز خود گوید
بگر و غنچه دل چون خط پرگار میگردم	سر پای سچ و نام از پی دلدار میگردم
بر یوار و در کشش نگاه حریفی دارم	سر سبک از دیده می بارم کجی دارم
چونم لب که هر ساعت بهانه دارد	کسی در کوه و دشت نگاه در کار دارم

چو کل با تهر دماغ از شکست خوردم	بر له دوستی آتش زانم دارم
غریب و بی کس و بی یار و بی خوارم	ز جور چرخ نادور از سر کوی یارم
که از آواز پای خفته هم سپارم	خیال جلوها کیست در خوابم
دشمنی چون غلغله خودم میدهم خراب شیوه های آن بر عیارم	
از بنامده ایم و منزل رسیده ایم	در کرده بیکده دل رسیده ایم
از خود گذشتند ایم و محبت رسیده ایم	در کاروان عشق که لبی دردم رسیده ایم
روزی لب رسیده ایم و محبت رسیده ایم	فانوس منع سوختن بانه رسیده ایم
از تذبذب حادثه غافل رسیده ایم	کاهی هم چو موج درین بحر نیک رسیده ایم
تا از محیط عشق با حل رسیده ایم	مشغول خاک بازی طفلان رسیده ایم
جان برکت نیاز بقا رسیده ایم	بر مقتضای شوق دل بقرار رسیده ایم
پروین میاورم چه سان بر زدل که ما جاشع بسی بعفده مشکل رسیده ایم	
فرنگی زاده هندو زادی گدیتم	در آن کشور که میزد کربانایم

ز بهر آن تو تشنه بچم چون زینا	پریدن کرد از روی منور زلف بودم
شکستم سایه دست لطف زنجی	لکن ای حرج از سر بخور شدیم
ز پا افتاده صد کوزه کینیت بودم	وگر از کوزه چشبی لای که دستم بودم
ز حال خوشتن آنکه نیم خاشع نیام همین دانه که از وضع جهان بگریام	
شب زانکس بهر آن تو افروخته بودم	که آب نمیشد حکم سوخته بودم
از حسن ادا دان تو نصیب گفتم	هر شیوه که در عشق نامیده بودم
چون غنچه بر دهن کرد پریشانم	هر دایغ که در جنب دل انداخته بودم
پوشید چو گل چشمم در باغ ناکام	جز خرقه بهر چه نظر دوخته بودم
کی بود که چاک بگریان تو خاشع از دست تو سودای تو فروخته بودم	
هر دم چو بیاد تو فریاد میکنم	فریاد میکنم چو ترا یاد میکنم
از دانه های سینه چو گل دردم	کس ترده دام و سید پر یاد میکنم
از بس که در وفای تو سرشته دلم	پهلوی ز خاطر ناست در میکنم

تا غنچه حسن زدن نه دلی شرمین	چون غنچه لب نغمه میادیم
نومیده از اثر نبود چو و تاب کن	جا در دولت چو جوهر نولادیم
ارایش جدایی خویشم درین	چون غنچه در شکست دل میادیم
حاشی برین آینه از وضع روزگار هر دم بصورتی دل خود شاد کنیم	
بر نکرند چو آن صفت نکرانیم	که ز آفتاب نگاه بند کرانیم
نشد از شوق تو و حیرت تو	همچو تصویر جدا دست و کرانیم
چه بلای تو که عمر نیست به از رخ	در خیال روشت کبر و کسانیم
بزم سر و دو جهان صبح و شب	میشود باز چو آن زلف پریشانیم
در و دوا غنچه شب روز جدا تو	اشک بی پای و سر و دیدن کرانیم
ساقیا وقت بود وقت که دریم	بی دماغ اند دگر تو به و زمانیم
حاشی این هر دو گرفتار یکیم بود هر قدر عشق بزدند دل و جانیم	
ما و مجنون که در افتاد در صحرایم	صورت احوال خود کنیم سر تا پایم

میکند امروز بجز این قیامت نیست	گر بر سر دلمان تو فرو
آنچه کوشش عزیز کن از زبانها نشنود	عاشق و معشوق میکونند از این
در محبت صاف دل شور و زور دارد	رو بجا از تیغ کاهی می کشد در جبین
از تکلف آنچه از باب ریا فیه نه	می نمایند از تواضع تا قیامت بجا
اهل دنیا بر میندازند دست از خوشی	می نمایند استیمن این قوم ناپایم
دل پریشان در نماز از فکر محبت	کارهای آخرت را میزنند و بیایم
در نظام و قرایم راه حریف	بسکه از ترتیب مریض است این

خاشع از پادشاه بر معنی زمین تا آسمان
 اهل عالم جمله محض چند چو لعل شام

مکوی چای دل در صفت جویت و دردم	خیز از خیز و بدارم از تو بی پروا بدارم
مذارم شکوه چون پروانه از روز سبزه	که در کاشانه و صفت چو افعی در نظر
بامیدی که صید غفلت از کف دست داده	خدیجی در کمان پری از راه سحر دارم
ز بی آرامی ای دل شکوه کم که بکشد	که بالین ز خاک استانی زیر دارم
خیال بر کشی در خاطر مورت	که پاهای وفا جسمی چو خاک بکند دارم

دل دادیم و در آن ایام سر زده ایم
در انتظار میگذرد روزگار را سر زده ایم
هر دم خوشی شست و دایم سر زده ایم
از خدای باده ای سر زده ایم

نمط دوفی از قطره اندامی	بجزین عیب امید ترقی از بند دایم
چه ساند کز نغمه پیش بوی غنچه که در بزم جهان زاینه طبعی صاف دایم	
اب بفا ز خفته نکرده ایم در کایات طالب مطلب نبوده ایم با غم فوج قطره از بادی خوش مقصود خویش در دل خود ندیده ایم آیه وارد دین حیران خویش را از موت نیش و نوش لب گشته ایم	افکار در پیش مسیحا نکرده ایم در قاف دهر کوشش نکرده ایم در چار موج حادثه سودا نکرده ایم لب چون صدف ز بکره و نکرده ایم در روزگار دام نداشت نکرده ایم رغبت بگرفت مردم دنیا نکرده ایم
چاشنی ز خلق کشته شده ایم پیوده روی جانب صحرانکرده ایم	
بغاش آن پری غمناک کرده ایم بغیر از پشت تیغ غمناک دل کرده ایم فغان کرد و او ناله دایم در بیدار کرده ایم	بمن عزم وفاداری نخواهد کردیم بکارم خنجر کاری نخواهد کردیم غمش زین پیش غمناکی نخواهد کردیم

از خدای باده ای سر زده ایم
در پیش بوی غنچه
بزم جهانی خوش
چون غم آشنا بعد از این
نیز از دایم سر زده ایم
فاش و اب ز طوطی سر زده ایم
است ز بار زشت ای سر زده ایم

تدار کوش کل پرواز خون بار میل	بجای هم رزاری نخواهد کردید
مراجره قد آن لب ای طیب در کمر	علاج ضعف بیماری نخواهد کردید
عبت خورشید دارد دست بر تنش	لکاه آن چیره زرناری نخواهد کردید
ز برق آه بایکد فکر خورش خشم فلک ترک ستماری نخواهد کردید	
روشناس حسن سعی از غمت بد نام	آشنای عشق و از خلق جهان
موشی مارا جلوت مستی نه درویش	با حیالی هر قدم بافتش پاهم حایل
خانه زخمر لبس بدوش عیانی	میسر و سامان پیش پشته و دیوار
کی درین کشتن لکاه مانا فغان	ما که از حوس و هوا در غداک بود
کاروان عشق از ماره بنزل میرد	در محبت خضر راه میل و پروا
سینه چاک و داند او بدیل و چون	لاله لبی اک و ناب کوشه و بر
ملات با آوازی بود حاشع بهر در حیات از تکلفهای حاجت	
در هر قدم ز کویه چو رات غم	از پیو تاب غوطه بگرداب میزنم

بر سینه میکشیم الع از دستتین	از یه	سوح اگر خاک میکشیم
حاشع ز هیچ دین دل دانه کش		
جوری که من ز جرح مستکار کشم		
کو بهدی که ناله از شوق میکنم	چون لی باغ دل افغان میکنم	
کو کاروان شک و فغان در دل	کز خوشین بصر محبت سفیر میکنم	
کو شوق جستی وصالی که نفس	آشفته چون سیم یابی که کنم	
کو چو عذاب شوق که در شور و خیا	چون رشته سر برود نه خط که	
کو مباد که تا ابد از دور مستیق	خود را از وضع پرده جهان بخرم	
کو گوشه مقام ره ناکه در جهان	آسوده خویش را ز غم خروارم	
کو بهی که چون دل از لب بجزوت		
حاشع ز دعا که قطع نظر میکنم		
در غری بی تو چون آب روان آید	از فراقت در وطن چون آید	
کر نسیم آه را اینها که نازم در جگر	بهمی کل ریزد ز یکدیگر دل جدا	
در طفولیت هم از شوق تو بود	بود از نیلای دل جیش که بود	

همچو گل در غنچه دل	از ازل نخواست عشق او را
حسن معز و دهل لبی	میت جزاوار کی در عشق خوار
دست حالی برینکد و دلفرا	اولی حیرت بود پر دامن ناله
از سیه بختی نشد روشن لوح الی من	
حاشی از بی طالعها در جهان پاک	
کیستم من که توام کله ازین کنم	شرح حالی بولسم غمی اهل رکنم
دیدم را که ز دیار تو کله چیدم	را منیش چون بر این وکل وکل
غم خفت کی بسکه روا میت مرا	هر که دارو کهنی من بخود تو دارم
می شود آنچه مقدر شده از روز اول	کار بر خود چه ضرورت که دشوارم
منزل مقصد عاشقی که در افاک	پای خوانیده حوز را ز چه پیدارم
حب چاک ز مکافات لب لب	همچو گل خنده بخت کشتی خارم
چند کوشی بوجاشع و از ر کشتی	
منده نزدیک که من هم توانم	
نسکه بی تو ز وضع زمانه دیکم	کر شده نو میزند بشیرم

همچو گل در غنچه دل
حسن معز و دهل لبی
دست حالی برینکد و دلفرا
از سیه بختی نشد روشن لوح الی من
حاشی از بی طالعها در جهان پاک
کیستم من که توام کله ازین کنم
دیدم را که ز دیار تو کله چیدم
غم خفت کی بسکه روا میت مرا
می شود آنچه مقدر شده از روز اول
منزل مقصد عاشقی که در افاک
حب چاک ز مکافات لب لب
چند کوشی بوجاشع و از ر کشتی
منده نزدیک که من هم توانم
نسکه بی تو ز وضع زمانه دیکم
کر شده نو میزند بشیرم

همچو گل در غنچه دل
حسن معز و دهل لبی
دست حالی برینکد و دلفرا

بیا که بی تو زو حشت بچشم تنه	رمد زده و غزال تصویرم
مصد هزار جفا از تو برینکرم	نار ز فوی وفا کرده اند تخیرم
بشکسته محنت دوری چنان ترا	که همچو نامه ز سر تابای تخریرم
باله بدم شورم نمیتواند شد	ز کرب زلف کوفته است لب بکیرم
نه حاصلی نه بهاری دست یارم	درین دین معطل چو غزل تصویرم
فلک که راست روان نمیتواند	نشاند است بکاک سیاه چو کیرم
ز فکر غمیش زمانی نیروم پرو	که عاجز است زافسون محبت پیرم
بسی دهنده اند عذای دل سال	براه شوق تو در انتظار تهریرم
چو شمسار تر از من کسی نباشد	کرم تا و به محبت زلف تهریرم

نه بدمی نه رفیق سرشتی عاشق
ز سرش جفت غم غمت نمودم

ولی شکسته راز رنگ خوش دارم	شد سبب ظاهر من باطنی که من دارم
میان خوف و رجاء مانده ام درین منزل	نه ز ادعیت نه تو شوق وطن دارم
ز وصل هیچ کج نیستم بر کی	همین نوای بلندی درین چمن دارم

چون قبله نمایی تو ز دل کام بگیرم گر کشد لبی دود بر آرد ز کام	تا رو بکنم ری تو آرام بگیرم بخوشی کوثر ز کسی جام بگیرم
بی سبیل صبا می بنود عکده ام این صید نفس سوخته حلقه بگوشم	تا سر بکنم کز سر انجام بگیرم کآرام بخیزد زره و ام بگیرم
از حسرت دیدار تو و وحشت عینا صد عمر یک محبت مخلوق نیرزد	الفت کبکی جز غم ایام بگیرم کر جان دهم کس مثل و ام بگیرم
چون فاخته خاشاکم ناله ز روش تا رخصت از آن سرو کل از کنم	
در کله کوب حوادث بی تو بگوشم عاقبت بروم کلیم خوش دایم پر دایم	کردند ایجا و پذیری خاک بگوشم پاک شو در عالم آب زریا سجاد دایم
کشیسته بروم از کس غباری بر جا آسیبایی میشود هر که دباد از گردن	من که چون از برای سوختن بگوشم لبکه در سر کشیکها خاک را دایم
کر چه مردم صورتی بر میگشایم برک عیشم را درین کلیم شایم	لیک نقشش در صمیم من نیست دور جوش کل گذشت و من بگوشم

بیت خاش در محبت فرامی داری ورنه چون فراموشی این میخ را نام	
چون جوش آگینه بود عقد در دلم	تا نکند دلم نشود حل مشکلم
در دفتر زمانه ز باغی حبس خوش	محرورم تر ز رابطه فردا طلم
در دامن نسیم بود اضطراب من	اقت در سیده تر ز کل درک سلیم
شمع و چراغ بزم مرا دو دوا داشت	روشن ز نور دیده داغ داشت
سرگرد کار پاره سوز ساق تو	چو شمع بر دواغ تو پیرون محلم
بر تخته پان ایست مرا یکده خط	با دوا که رسا ندب حلم
پانال برین حادثه کردید فرغم خاش بغیر سوختی نیست مسلم	
مکن جرمی ز وفا همچو بخت دارم	سکوه چاست اگر از تو نشانی دارم
از وطن دورم و طریقت که طلبت	دل سوزان چو چراغ شب غمت
تا که در قافله کردی کورت بخت	منتهی به نفس از وخت الفت دارم
نشد از نامه که فریاد رس ناله شود	حسرتی چند در این رفعت دارم

بیت خاش در محبت فرامی داری
ورنه چون فراموشی این میخ را نام
چون جوش آگینه بود عقد در دلم
تا نکند دلم نشود حل مشکلم
در دفتر زمانه ز باغی حبس خوش
محرورم تر ز رابطه فردا طلم
در دامن نسیم بود اضطراب من
اقت در سیده تر ز کل درک سلیم
شمع و چراغ بزم مرا دو دوا داشت
روشن ز نور دیده داغ داشت
سرگرد کار پاره سوز ساق تو
چو شمع بر دواغ تو پیرون محلم
بر تخته پان ایست مرا یکده خط
با دوا که رسا ندب حلم
پانال برین حادثه کردید فرغم
خاش بغیر سوختی نیست مسلم
مکن جرمی ز وفا همچو بخت دارم
سکوه چاست اگر از تو نشانی دارم
از وطن دورم و طریقت که طلبت
دل سوزان چو چراغ شب غمت
تا که در قافله کردی کورت بخت
منتهی به نفس از وخت الفت دارم
نشد از نامه که فریاد رس ناله شود
حسرتی چند در این رفعت دارم

مینست از طعن بنیاد جبری مجنون دارم	دامن دیده از خار ملامت دارم
مینست چون طفل زبده اری غفلت	بگریدم بدان لگنت ملامت دارم
عاری نیست مرا پر تو دانی خاشع آن چراغ که ز دل دست میافت دارم	
بل هر دم ز دور و نیز بختیاری دارم	پریشان خاطرم چون تلفت حال زنگی دارم
داده جبرتم سراز کرپان زنجی ارد	ز فکر خود نمی آیم برون خوش حالی دارم
درین محبت سراز یکسها فانی	که هر جای ششیم چون خموشی عادی دارم
بر سواچی سری خواهیم بر آوردن	که در عشق تو شوق پیدا و صبری دارم
و فاکلانی در طبعم از حومان نمیدانم	چه شد که کمال علم سست است عهدی دارم
سراپا دیدم و در راه شوق پوفار	که در طبع فانی بگردل بیاوردی دارم
بهار خاطرم خاشع جهان زلفه دارم	
که در این عالم لغز و طبع خجی دارم	
بسکه محبت در جهان از تنگی می کشیم	خویشتر را به نفس چو شعله آتشیم
چندان ویرانه ام که ز حشمت خجی	استیاد در چاک دل از بال عشقی

بسیج پدل را بر درین نیم کس چون باشم خوشدل از جوی در محیط روزگارم چو کشتی هر سخن که بپوشای دوران کنم	در گهستان محبت ناله تنهای من از هر زشتی صد ناله منت خشتی بعد از رحمت زردی حرفی از غفلت بپوشش ای دنیا
نه ز طغیان بر سرش سبکی نه از طغیان خاش از شهر چنین خود را بپوشا	
تا بر این آستانه پای سرگردانم در ره سبیل فنا از غنای چاک تا درین کعبه مرا از ضعف نکند عشق از بهر غلامی تا مقولم می نهد	طعنه بر کرداب دارد دیده چرا خنده دارد بآب لب ویرانم میکنند از نعمتی هر خط غم میبایم دایع تسلیم ورمال کردار شایم
کرده روشن تا سواد از هیچ خط جز سرگویی پری روی ندارد و نگر	حلقه بر کوش فلان میکند دایم در لب آفرینش وضع قیام
تا در خلوت بروی پند کوایان تمام داد دل را داده خاش که پند تمام	

در عین جوانی ز می ناب گشتم	توفیق در درازین آب گشتم
در کام نخستین برده ترنل قفوف	از بکده و مسجد و محراب گشتم
از بس طلب کردم شد اینک منم	ازین بادیه چون شورش رسب
شد آب ز پاهایم از شوق جلا	از پای گل و صبرزه و سیراب گشتم
قانع بند شدتم از عاف و لبا	چون آینه از اطلس و سنج گشتم
هر که بهم آغوشی خود میسل بوم	دل داد جز کز دل آب گشتم

چون بودیم که گذر بر سهیل است
 خاشع تر از دل سر سباب گشتم

کی مراد و جهان میخوانم	آنچه خوانی تو من آن میخوانم
سوق وصل و غم و جان میخوانم	نه بهار نه به خزان میخوانم
غیچیه آن تا که بگویم غم دول	یک در آن مرز و آن میخوانم
بر زبان و لب آن نام تو	که ترا از دل و جان میخوانم
زلزله سراسر روان باز دارم	که نه سود و نه زیان میخوانم
من ضعیف و نه لب و نه جان	عمت از باد و کشت آن میخوانم

از طرفت بودن زاهد خاشع سبک رطل کران میخوام چو نه سرو تو دیدیم وزین کشیدیم شکر سیلاب بر سرش ز چوین کشیدیم سعی پیایده کردیم بسی تا آخر بکه بر منجه عالم رقم شوق زدیم همچو داغ جگر لاله بکزار جهان از دم کرم روان فضا صاف زدیم از تعلق همه بار دل پاکش جهان از سر نیز کج دور تو ایتم نهادیم درو کن سکه نه دیدیم جمالی خاشع نکته سنج چنین خط کشیدیم نه کوثر نه بهشت نه دانی خود نمودیم نه ارد و حشمت عاشق بجز کمال نمودیم عباسی جلوه نازی از آن مغرور نمودیم ترا نزدیک خود را از دوا عالم دور نمودیم	از طرفت بودن زاهد خاشع سبک رطل کران میخوام چو نه سرو تو دیدیم وزین کشیدیم شکر سیلاب بر سرش ز چوین کشیدیم سعی پیایده کردیم بسی تا آخر بکه بر منجه عالم رقم شوق زدیم همچو داغ جگر لاله بکزار جهان از دم کرم روان فضا صاف زدیم از تعلق همه بار دل پاکش جهان از سر نیز کج دور تو ایتم نهادیم درو کن سکه نه دیدیم جمالی خاشع نکته سنج چنین خط کشیدیم نه کوثر نه بهشت نه دانی خود نمودیم نه ارد و حشمت عاشق بجز کمال نمودیم عباسی جلوه نازی از آن مغرور نمودیم ترا نزدیک خود را از دوا عالم دور نمودیم
--	--

بامیدی زان لب پرشی روزی شود بمن چون مری بریز کن چانه زاسا که چون کل از خوابی خویش را بفرم که چون بر آرمیدن از دل پر شود که در چشمم نه برای دیدن او نور تو زنی فریادی و امدادی از لب تو که با غافل زان کس محمود تو که با اهل محبت خویش را محسوس تو سواد کبریا من فدیه به تو بخوام	بامیدی زان لب پرشی روزی شود بمن چون مری بریز کن چانه زاسا که چون کل از خوابی خویش را بفرم که چون بر آرمیدن از دل پر شود که در چشمم نه برای دیدن او نور تو زنی فریادی و امدادی از لب تو که با غافل زان کس محمود تو که با اهل محبت خویش را محسوس تو سواد کبریا من فدیه به تو بخوام
بمیرن چیدن کهای معنون الطیعی طایع ز لطف بیدان این چمن مشهور تو	بمیرن چیدن کهای معنون الطیعی طایع ز لطف بیدان این چمن مشهور تو
خوش آن شوقی که چون لب از لعل تو دج صد بار از شوق خط و کلام تو بعضی نیست از کشت کستان نسیم را برست سچ و تاب کرد و آه می افتم	خوش آن شوقی که چون لب از لعل تو دج صد بار از شوق خط و کلام تو بعضی نیست از کشت کستان نسیم را برست سچ و تاب کرد و آه می افتم

چنين كز دوريت كيه ديدم اياي كيه
 ز حال آسمان كه نمك در دهين بچشم
 سزاوار غلامي منيم با اين سيزه
 كه كردم بر بر ايشك ز چشم بچشم
 ز حال آسمان كه نمك در دهين بچشم
 كه كردم ايشك مشوق و بجان روزگار
 كه چون ايشك در پاي قبول سياه
 چنان شرمه دارو مني در غم خاش
 كه هر كه از و طالع دارم دور از ديار
 يك جوش از بهار چنان رنگين
 بويي چون نسيم از فكر سوداي هر روز
 كه شدم ايشي بر جان بهر جانب كه كردم
 ز حيدم سري چون دو دلفين خط
 بدل صد كوه نم دارم پس از عمری كن
 ز پس آواز ام را منع طالع لي
 پس از عمری كه خود را بر سر كوت
 ز جوش بخودي اگه گيا از جوش ميگيرم
 كه عري شد ز طور خاشايش نغمه

ز جوش از بهار چنان رنگين
 بويي چون نسيم از فكر سوداي هر روز
 كه شدم ايشي بر جان بهر جانب كه كردم
 ز حيدم سري چون دو دلفين خط
 بدل صد كوه نم دارم پس از عمری كن
 ز پس آواز ام را منع طالع لي
 پس از عمری كه خود را بر سر كوت
 ز جوش بخودي اگه گيا از جوش ميگيرم
 كه عري شد ز طور خاشايش نغمه

در انتظار چو دید چشم کربانم	چو نامزد ز نادیدن تو حیرانم
شب وصال ترا قدر چون تمام	بروز خویش کن قنار گریه حیرانم
چنین که داغ غمت بوش منینه	چو غنچه گل کند از چه راز نهانم
چه کل چه مسیح چه پیرانم	بدست شوق تو افتاده کارانم
ز شور جلوه لیلی و شبنم	چو کرد باد سحر اسیرانم
امید هست که بر دوشش برآید	که چاک چوب رعیت تابانم
بصید پناه طبیعت پیر شد فکرم	چو شیر پیر شد آغوش خندانم
چگونه مسیح گویم ز مسیح بونما	که هر چه کز آستان مینت کز انانم
شکسته خاطر و مظلوم و یکسیم خاشع	
ز دست رفته و پامال بطلبم	
مچیده نه تنها بخوار و رشوق توام	بر گرد سحر سر و تو گردم فکرم
آخستگی حال من انجام نداد	کز سلسله زلف بود دست سیم
تا محو تو گردیده ام ای سرو کل	لبر ز قیامت شده آغوش فکرم
تا روز خیر چون فلک آلوده	هر سنا که خطان شود از گوهر فکرم

اورده ام از خاک برون روی بید
قادر تو حسن تو شود برق کیم
در خلقت غم خضر دلم کام روا
پهلوی شب قدر زنده بخت سیم
هر کس که ترا دید زخیرت دهان
کرست زین باورت ایمنه گواهم

حاشیہ ستم یکپس و وعدہ خوبان

افکنده حوشت قدمی سر

به جای مردم از جای دیگر بیاوردی
 که این کل ندارد خنده بر لب
 برای عقل ناقص در رفقه تو نیست
 چو شمع از سوز و غم زویش
 طبعش مغدل را چون بر تفسیر نشنود
 بجای ناله بودم با تو که کای کردی

فغان فغانه برب از دل مناسد
 عبت هر لحظه دل را بر سر فریاد
 دلیل روشنی از کور مادرزاد
 جلدی نفس بر سرز استقادی
 جز از بهر صید خویش از صیاد
 ترا زیاده گوی که گویم بیا می آرم

دل ویرانه خود را زبانت میگویم خاشع

کجا طرحون بنای دهری بنادھی

برین از آسمان اقتدار اقام
نور خورشیدم ز اوج اعتبار

کوهر محفل فروزم از محیط معرفت	در میان شمشیر بستان برین نوازم
چون نشیند نقش من در بند کشت	بهر مراثی حلق در غبار نوازم
بزم آوارگی نه حسن جلوه شکست	بلبل در فصل گل دور از بهار نوازم
خانه زاد مردم روشن شد کشتام	قطره شکم رخشم شکستام
منع دل نوانم از سر کرمی الفت	در تلاش دوستی بی اعتبار نوازم
سرکشی بکس نکر دم در طریق دوستی	چون نقش پا درین خاک افتاد
از شکست چو دانه کی رها می گشت	چون پریشانی بدم زلفت افتاد

شرح احوال عاشق چه میری من
 با جهانی کرد و دور آرد ما را تو

خوانی پو فایم که بگویت درایم	که از خود در رفقه چون غنیمت بایم
ز سوز سینه در وقت ایم چه بگویم	فغان ناله ام آه می تاشی ایم
بگفت دار دینم که حبه نوازم	بیای دیگری مدحش چو سحر
ز شور سحر ایهاروان کردیده	چو سحر بزم شک خویش تی بزم
عبار خاطر آمینه کوی تو توان شد	زین برون چو جان نیر خاک دینم

من و عاشق بهم حرفی زدیم از شوق دیدار خدا از لطف و احسان کرده که تقدیر	
لی رخت نخت جگر بر سر مرغان ^{دارم} کی زه رسوای خود پاک چوستان ^{دارم} شوق از بس که مرا بخود از دست ^{دارم} جسم خاکست که مانع نعل است ^{دارم} بسیه روزی خود ساخته تفرق ^{دارم} راز عشق تو اگر با تو کنویم حکیم ^{دارم} زده ماخن بدم تیغ خنم از روی	از کل روی تو کفر بر ما ^{دارم} من که صد طعنه باین زهد فروشان ^{دارم} دست برداشتن از چاک کریان ^{دارم} چشم بر رخساره دیوار گشتان ^{دارم} عاطری جمع تر از لعل پریان ^{دارم} حال من پیش تو پید است پنهان ^{دارم} سینه چاک تر از زخم نمایان ^{دارم}
که چه در خانه زخیر اسیرم خاشع سفری بفرست از خود بر بیابان	
هر که که می تواند به به چانه نخستم جز دل مانند دو جهان می خورم ^{دارم} بی شمع عارض تو شب از بوی ^{دارم}	رنگ بهار که می مستانه غنیم ^{دارم} پروان ز بس که گرد این خانه غنیم ^{دارم} مشت کلی تبرت پروانه غنیم ^{دارم}

افزون شد از شکست نامی	ابن کاکی زنی طفلانه نخستیم
جایی یافتیم زوشت بعز دل	بلبل و پری گوشه ویرانه نخستیم
در غم می که گریه ما حاصل شد	تا خنده داشت برق عیان نخستیم
ز تگر موج بار شد از زور آفتاب	سوزی به بحر از دل دیوانه نخستیم
از روی ابله بودیم عجلتی	کر آبرو بدر که معنی نخستیم

نام کشید به غفلت ز کوشش ما
 شرح کن بریده ز افغانه نخستیم

دو شل آمد از شوق تو نالیدم	دگر و سر کوی تو گریه دم و دم
شد و اله جورا که ناز تو ناکم	از کشتن پیکر کی چیدم و دم
چون اشک که از دید پر خون افتد	از حیرت دیدار تو غلطیدم
از شوق طلبکاری جای دم تو	با دیدن زمین را بهم بوسیدم
چون دود که خیزد ز آتش سوزان	بر خویش ز جوان تو پییدم
از بسکه وجودم همگی گشت استیلا	چون جلوه ناز تو خوا میدم
حاش شدم از خویش و بهر جای	احوال دل کم شده پرسیدم

از نقره دروغای تو بخت نمی کشم
 می میرم و ز غیر تو منت نمی کشم
 جیب دلم ز چیدن کل پر نمی شود
 دامن زهار زار علامت نمی کشم
 چون رقم آشتیا بود ناله بایم
 آه از جفای تیغ محبت نمی کشم
 اگر می شود دلم از قوت و غمت
 تا خولیش را بکوشه غمت نمی کشم
 حسن ازوغای عشق جفا نمی کشم
 تا من سری بکوی محبت نمی کشم
 چون خاک در نظر بود کرشمه
 قدم بر همین بس است که خفت نمی کشم

اسبابی در دهنش ارباب نظر است
 عاشق چه جور با که ز غیرت نمی کشم

ز پیردان عالم سر بر قطع نظر کردم
 کشیدم باید امان و علاج دردم کردم
 بچشم اهل ظاهریت آسان خوا کرد
 بعد محنت ناکشش جیب نکست بزم
 تنها شوق حست از رو قطع غمت
 حکایت بود بی پایان سخن ز غمت
 بغیر از پی و تابی در میان چیز نمی کشم
 ز لبس در موشکافی فکر نمی کشم
 نشان لب نشانی ز رخ و در فتن بود
 دل از کویت جبر منو است اورا نمی کشم
 ز سوز سینه سرب جویان کن نمی کشم
 که من شبهای غم را روشن از راه نمی کشم

اگر باطل دنیا بشناسی که دهام خاش
 بوده نفع منظور از پی دفع ضرر

همه عیان با برق آه و افغان کرد باد و چشمه سوی بیابان چون هلال ریزه بر آرد دیده کرده باز سر بر دهکاه سیلان کرم تر از جلوه اشک تیمان قطره خرم ز چشمه داغ جوان می کنم ناکلی و داعی از کستان	پیچیده از بخت کوی کویران شهر بر جولان می آید نیم تن کرده ام پهلوانی از چشمه کویر بسته ام از جان میان و دره شورشی دارم بر سر آتش ده عضو عصبوم موج است آتش ده از جهای خار و خرس خون میگذارد
--	---

یک بکله دوست خاشخه من خاشخه
 می فشانم اشک خوتین کل دانات

لعل دلم خیال مرغ و مست دانه که غم بمردی هم از ناله مستانه ز جوشش دل طبعی بنا بر پروانه	سرخی که کل آن ششها میزد نمرود چون دل کردون بر آرد بای شوق وصل شعله رسانی
--	--

خوار آلوده وصل ترا خوی تو می باشد
 رزاق حسن سبزی با دم جو شست
 هزار دجا بدل بیا خیال زلف تنگی

بساطی تلخ میگویم می ازینا که می
 کل از شور بهاری بر سر دیوار می
 که از بوی جنون رگنی دین در می

بهر حالی که می شستم بچای عاشق
 کلبی شکی مسجد گاه در می می می

هر چند که در وادی شوق تو دویدم
 تا دور ز تر چشیده آرام فایم
 اگر نشد از دور دل ما کسی آخر
 شد آنکه بر روی فلک دیده اختر
 نام دل ما آنچه منبر شده است
 بر کز لوفای تو منید او کوا
 از حوزون خون دل خود بازم
 از بسکه ندیم سر الفی اریس
 در کج قفس ناله کردیم دور و دور

خبر ناله دل باک در ای می نشینم
 چون ای لب تشنه و یخ خالک طعم
 هر چند که چون صبح بقیه جانم
 از بسکه ز دل آه شر بار کشیدم
 که دور خیال لب لعل تو کشیدم
 آخر بر حرف دل خویش کشیدم
 از بسکه بدندان لب فوس کشیدم
 از خوش طبع نیز درین کشیدم
 با بال و پر ناله یکبار پریدیم

خوار آلوده وصل ترا خوی تو می باشد
 رزاق حسن سبزی با دم جو شست
 هزار دجا بدل بیا خیال زلف تنگی
 بساطی تلخ میگویم می ازینا که می
 کل از شور بهاری بر سر دیوار می
 که از بوی جنون رگنی دین در می
 بهر حالی که می شستم بچای عاشق
 کلبی شکی مسجد گاه در می می می
 هر چند که در وادی شوق تو دویدم
 تا دور ز تر چشیده آرام فایم
 اگر نشد از دور دل ما کسی آخر
 شد آنکه بر روی فلک دیده اختر
 نام دل ما آنچه منبر شده است
 بر کز لوفای تو منید او کوا
 از حوزون خون دل خود بازم
 از بسکه ندیم سر الفی اریس
 در کج قفس ناله کردیم دور و دور
 خبر ناله دل باک در ای می نشینم
 چون ای لب تشنه و یخ خالک طعم
 هر چند که چون صبح بقیه جانم
 از بسکه ز دل آه شر بار کشیدم
 که دور خیال لب لعل تو کشیدم
 آخر بر حرف دل خویش کشیدم
 از بسکه بدندان لب فوس کشیدم
 از خوش طبع نیز درین کشیدم
 با بال و پر ناله یکبار پریدیم

خاشع بدل از شوق طلبکاری جان

در کوبه مقصود مقصود رسیدیم

برود آه خود بچمن و چون کج خرم	بز جا هر که رو بر طارم افکند خرم
کز آب دیده گروم سبز از خاک خرم	ز بس بی دست پا افتاده ام چون
چو برقع سوز و فلز زوی تشنگ خرم	خوش آن طغیان جذب شوق کرم
هر سان بخواه از خاطر غم خرم	ز غفلت کردم ای مولد جان من
اگر چو لاله در محشر کربان خرم	ز دایع بهینه ام خورشید تابان خرم
شیر سان تا که مست از شعله آرد خرم	ز آب آتشیدم باعث ایجاد شوم
ز خاک از یک لاله حلقه تو را خرم	پس از کشتن اگر فانی کنی ای سرم
قمار عشق می بارم کنون تا که خرم	منی بایستم از روز ازل اکود کرم

درین کشت امیدم خاشع خرم

اگر نوازم از افتادگی چالاک خرم

از آسمان میکده پروان خرم	مکلف اگر کند بگردون خرم
مجموعم و ز شهرها مون خرم	پای دلی بناله ز بخر بسته ام

از بسکه بار من بودم کز آن بود پای ترود و هوس دل شکسته ام یک غنچه جاوایند افسردگی در از پا افتاده ام بروای صبح از بزم	است که شوم ز دیده پر خون میروم چون کسان بجانه هر دو ن میروم پیرون ز فکر این دل مجنون میروم کز کوی یار باز بافتون میروم
از استان خانه بی غرض نشین خاشع مبارکاه فسیل میروم	
با خویش گفتن زویدار میکنم حرفی که از این ز تو بر گوش خورده میکردم از غم تو دل میده من پیشد فغان مکرر و بودی نمیکند نرم مجسم ز حجاب تو نیست کم دیده است دیده در کین نشان سر کشکی است مستقیم از دور کا اندر آه نیست اتی تر کش دلم	هر دم تسلی دل بیمار میکنم با خویش تن ز شوق تو مکرار میکنم می نالم و بهانه از آرم میکنم حالی دلی ز دین خوش میکنم احوال خویش را بکه اظهار میکنم از سیر کل بدامن دل نیامد میکنم قطع ره چو گردش بر پا میکنم اندیشه کی ز حزن ستمکار میکنم

از بسکه بار من بودم کز آن بود
 پای ترود و هوس دل شکسته ام
 یک غنچه جاوایند افسردگی در
 از پا افتاده ام بروای صبح از بزم
 است که شوم ز دیده پر خون میروم
 چون کسان بجانه هر دو ن میروم
 پیرون ز فکر این دل مجنون میروم
 کز کوی یار باز بافتون میروم
 از استان خانه بی غرض نشین
 خاشع مبارکاه فسیل میروم
 با خویش گفتن زویدار میکنم
 حرفی که از این ز تو بر گوش خورده
 میکردم از غم تو دل میده من
 پیشد فغان مکرر و بودی نمیکند
 نرم مجسم ز حجاب تو نیست کم
 دیده است دیده در کین نشان
 سر کشکی است مستقیم از دور کا
 اندر آه نیست اتی تر کش دلم
 هر دم تسلی دل بیمار میکنم
 با خویش تن ز شوق تو مکرار میکنم
 می نالم و بهانه از آرم میکنم
 حالی دلی ز دین خوش میکنم
 احوال خویش را بکه اظهار میکنم
 از سیر کل بدامن دل نیامد میکنم
 قطع ره چو گردش بر پا میکنم
 اندیشه کی ز حزن ستمکار میکنم